



الكساندر سولژنیتسین

یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ

رضا فرخ فال

Alexander Solzhenitsyn
One Day in the Life of Ivan Denisovich

یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ

نویسنده: الکساندر سولژنیتسین

ترجمه ی رضا فرخ فال



یادداشت مترجم

این کتاب از روایت انگلیسی آن به زبان فارسی برگردانده شده که ترجمه ماکس هایوارد M Hayward و رونالد هینگلی R Hingly است و Bantam Books آن را در سال ۱۹۷۰ منتشر کرده است. در جریان کار، ترجمه دیگری از این کتاب به زبان انگلیسی از رالف پارکر R Parker (پنگوئن، ۱۹۸۰) در دسترس مترجم قرار گرفت که به آن نیز رجوع شده است. این دو متن اختلافهایی با هم داشتند که در چند جا از حد پسند و آزادی انتخاب مترجمهای آنها فراتر می‌رفت. خوشبختانه این موارد انگشت‌شمار بود و با در نظر گرفتن برتری‌هایی که ترجمه هایوارد و هینگلی بر نسخه چاپ پنگوئن داشت، اصل و ملاک همان روایت آنها گرفته شد. زبان این داستان همچنان که این دو مترجم در یادداشت خود اشاره کرده‌اند، زبانی است آمیخته با اصطلاحات اردوگاهی و واژه‌ها و تعابیری که رنگ و بوی زبان روستاییان شوروی را دارد. در مورد اول واژه‌ها گاهی دور از ادب و آداب زبان مجامع آزاد رسمی است، اما وفاداری به اصل تا حد زیادی در برگردان فارسی میسر شده است. در این زمینه چند جا که امکان داشت، برابری خاصی از زبان فارسی گنجانده شد که شاید در نگاه نخست ناآشنا به نظر برسد، اما در بافت جمله معنای خود را می‌رساند و نیازی به توضیح نداشت. در دیگر جاها همان برابری آمده که کتاب لغت و زبان گفت‌وگو به دست می‌داد.

از سوی دیگر این زبان خورند ذهنیت بسته آدم اصلی داستان است (چارچوبی تنگ که نویسنده در سرتاسر داستان خود را مقید به آن کرده است) هم در آن حال که برخورد سراسر است و بی‌پیرایه او را با دنیای پیرامونش نشان می‌دهد. در جایی به تناسب با تب‌وتاب کاری سخت که از بیم جان و برای لقمه نانی انجام می‌گیرد، آهنگی تند و مقطع پیدا می‌کند و چند و چون بیگاری کمرشکنی را نشان می‌دهد؛ و در جایی دیگر، با یک نیش قلم نویسنده به فرورفتن قرص خورشید و برآمدن ماه در آسمان اشاره‌ای لطیف را پذیرا می‌شود که ترجیع‌بند نجومی ماجراست و زمانشمار چرخه رنجی که آدم اصلی در آن گرفتار شده است. این ویژگیها را و مهم‌تر ایجاز و فشردگی این اثر را ترجمه هایوارد و هینگلی بیشتر نشان می‌داد.

پانویسهای توضیحی همه از این دو مترجم است. اشاره‌ای که از گنورگ لوکاچ در سرآغاز کتاب آمده، تکه‌ای است از کتاب او با نام درباره سولژنیتسین، ترجمه W. D Graf. که Merlin Press آن را در سال ۱۹۷۰ به چاپ رسانده است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اشاره‌ای از گئورگ لوکاک

مسئله مهم در داستان یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ هراسهای حاکم بر عصر استالین، بر اردوگاههای کار اجباری و غیره نیست. حداقل اینجا در درجه نخست اهمیت قرار ندارد. این درونمایه زمانی در ادبیات غرب وجود داشته است. گذشته از این، پس از کنگره بیستم که انتقاد از دوران استالین را در دستور کار خود قرار داد، این هراسها تأثیر تکان‌دهنده نخستین خود را، بیش از همه برای کشورهای سوسیالیستی، از دست داده‌اند. دستاورد ادبی سولژنیتسین در این کتاب، دگرگون ساختن ماجرای یک روز بی‌حادثه در اردوگاهی نوعی به صورت نمادی از گذشته است، گذشته‌ای که هنوز پشت سر گذاشته نشده و به بیان هنری درنیامده است. با اینکه اردوگاهها اندکی از بسیار ویژگیهای دوران استالین را دربر می‌گیرد، اما نویسنده با این تصویر تیره و دلگیر زندگی اردوگاهی که ماهرانه ترسیم می‌کند، نمادی از زندگی هرروزه زمان حاکمیت استالین به دست می‌دهد. او آشکارا در این راه کامیاب بوده است، چرا که در برخورد هنرمندانه با موضوع این پرسشها را مطرح می‌سازد: این دوران چه خواسته‌هایی را بر مردمانش تحمیل کرده است؟ چه کسی موجودیت انسانی خویش را به اثبات رسانیده است؟ چه کسی شأن و تمامیت انسانی خویش را حفظ کرده است؟ چه کسی از مهلکه جان به‌در برده است و چگونه؟ چه کسی به گوهر انسانی خویش پایبند بوده است؟ این انسانیت در کجاها خدشه‌دار شده، درهم‌شکسته و لگدکوب شده است؟ وفاداری بی‌چون‌وچرای نویسنده به چارچوب تنگ زندگی اردوگاهی، آن هم به صورت عریان و بی‌واسطه‌اش، این امکان را به او می‌دهد که پرسش خود را یکجا هم به بیانی کلی و هم به گونه‌ای مشخص با ما در میان گذارد. گریز راههای سیاسی یا اجتماعی که زندگی در برابر انسانهای زنده قرار می‌دهد، گریز راههایی که پیوسته در حال تغییراند، در نهاد موضوعی که نویسنده مطرح می‌کند نادیده انگاشته می‌شوند. درحالی‌که پایداری یا زوال که همان بودن یا نبودن عینی آدمهای زنده است، نمودی صریح پیدا می‌کنند، آنچنان که هر تصمیمی که به‌تنهایی گرفته می‌شود تا سطح یک تعمیم منطبق با واقعیت فرا می‌رود و به صورت نمونه‌ای بارز، خود می‌نماید.

تشکل داستان به تمامی و جزئیات آن برای همین منظور به کار گرفته شده است. برشی که از زندگی روزمره اردوگاه پیش چشم ماست، آنچنان که آدم اصلی در پایان داستان برآن تأکید می‌کند، نشانگر روزی «خوب» در زندگی اردوگاهی است. و درواقع هیچ حادثه به‌خصوص، هیچ شرارت فوق‌العاده‌ای در آن روز اتفاق نمی‌افتد. ما شاهد نظم عادی اردوگاه و واکنشهای نوعی

ساکنان آن براساس همان نظم هستیم. از این رهگذر نویسنده به مسائل عمده و مهم اشاره‌ای می‌کند و می‌گذرد و این دیگر برعهده تخیل خواننده است که مصائب عظیم‌تری را که بر آدمها رفته به تصور درآورد. این وسواس در تمرکز بر موضوعات اصلی دقیقاً با شیوه به‌شدت صرفه‌جویانه محاکات جور و هماهنگ است. از دنیای بیرون اردوگاه تنها آن عناصری نشان داده می‌شود که تأثیری ناگزیر بر زندگی آدمهای در بند دارد؛ از دنیای عاطفی این آدمها، آن هم به زبانی قابل فهم و سراسر است، تنها به آن واکنشهایی پرداخته می‌شود که با گوهر انسانی آنها پیوندی مستقیم دارد و حتی در این مقوله هم از اطناب نشانی نیست. بدین سان، این اثر که اگرچه نمی‌توان آن را داستانی نمادگرایانه انگاشت. می‌تواند تأثیر ژرف نمادینی از خود به جا گذارد، و اینچنین است که مسائل هرروزه زندگی دوران استالین حتی اگر در نگاه نخست هیچ وجه مشترکی با زندگی اردوگاهی نداشته باشند. به تلویح در این روایت شرح داده می‌شوند.

حتی این اجمال بی‌نهایت انتزاعی نوشته سولژنیتسین نشان می‌دهد که این اثر به لحاظ شیوه یک داستان بلند، یک نوولاً است و نه یک رمان (با اینکه این صورت ادبی می‌تواند کوتاه باشد) و این درحالی است که نویسنده می‌کوشد در خلال توصیف عینی خود به گسترده‌ترین تمامیت ممکن و تأثیر و تأثیری متقابل میان آدمهای نوعی در جهت غنا بخشیدن به سرشته‌ها و سرنوشت‌های آنان دست یابد. سولژنیتسین آگاهانه از هرگونه فرانگری پرهیز می‌کند. زندگی اردوگاه همچون وضعیتی پایدار باز نموده می‌شود. چند اشاره گذرا که به زندگی پیش از محکومیت افراد می‌شود، سربسته و مبهم است و رهایی از اردوگاه را کسی به خواب هم نمی‌بیند. در مورد آدم اصلی تنها برای نکته تأکید می‌شود که شهر و دیار او در مدت زندانی شدنش بسیار تغییر کرده است و اینکه بازگشت به دنیای مألوف و آشنای گذشته به هیچ رو برای او ممکن نیست. این نیز پرتافتادگی اردوگاه را از زندگی واقعی بیشتر قوت می‌بخشد. بدین سان چشم‌انداز آینده از هر سو تیره و تار می‌نماید. آنچه قابل رؤیت است روزهایی است یکنواخت، روزهایی که بد یا خوب سپری می‌شوند، اما هیچ تفاوت عمده‌ای با یکدیگر ندارند. در بازنمایی گذشته نیز به همین سان صرفه‌جویی می‌شود. جسته و گریخته اشاره‌هایی که نویسنده به چگونگی گرفتار شدن پاره‌ای آدمهای داستان دارد، اشاراتی صریح در قالب عباراتی خشک و بی‌طرفانه، خودسرانگی احکامی را که از محاکم اداری، شهری و نظامی صادر شده‌اند، آشکار می‌کند. از مسائل عمده سیاسی، فی‌المثل محاکمات بزرگ سخنی بر زبان آورده نمی‌شود؛ واقعیتها را ظلمات گذشته در خود فرو برده است. حتی از بی‌عدالتی تبعید هم

که در چند مورد ذکرى از آن به میان می‌آید، مستقیماً انتقاد نمی‌شود، بلکه بیشتر به صورت واقعیتی تلخ، پیش‌فرض ناچار پذیرفته‌شده این هستی‌ارذوگاهی بازنموده می‌شود. هرآنچه می‌تواند و باید پرداختن به آن وظیفه رمانها و درامهای آینده باشد در اینجا آگاهانه از قلم نویسنده می‌افتد. در این ویژگی ما تشابهی صوری، صرفاً صوری، به لحاظ شیوه یا صورتی از داستان که بیشتر به آن پرداخته‌ایم (نوولا) می‌یابیم. این به معنای واپس‌نشستن و ناتوانی در انتخاب صورتهای گسترده داستانی نیست، بلکه کشف آغازین واقعیتی است که صورتهای گسترده درخور خود را طلب می‌کند.

امروز دنیای سوسیالیسم در شب تاریک نوزایش مارکسیسم درنگ کرده است، آن نوزایشی که وظیفه‌اش نه تنها امحاء کژدیسیگیهای زمانه استالین و سمت‌گیری به سوی آینده است، بلکه فراتر از آن، قابلیت دربرگیرندگی واقعتهای تازه در کنار روشهای کهنه‌نومارکسیسم اصیل است. در ادبیات، رئالیسم اجتماعی همین وظیفه را به عهده دارد. ادامه آنچه در دوران استالین ستایش می‌شد و آن را رئالیسم اجتماعی قلمداد می‌کردند، کار بیهوده‌ای است. اما با این حال من معتقدم این نیز خطاست که با پذیرفتن هرآنچه در اروپای غربی پیدا می‌شود، از اکسپرسیونیسم گرفته تا فوتوریسم و با گذاشتن نام نئورئالیسم بر آنها و انداختن صفت اجتماعی، رئالیسم اجتماعی را دچار مرگی نابه‌هنگام سازیم. اگر نویسندگان سوسیالیست برآن شوند که وظیفه خویش را مورد مذاقه قرار دهند، اگر بار دیگر در رویارویی با مسائل بزرگ زمان حال مسئولیت هنرمندان‌های را که برعهده آنهاست، احساس کنند، نیروهایی عظیم از بند رها شده و در راستای دستیابی به ادبیات اجتماعی به مفهوم والا و بایسته آن به جریان خواهند افتاد. در این روند دگرگونی و نوشوندگی که رو برتافتن بی‌درنگ از رئالیسم اجتماعی زمان استالین را ایجاب می‌کند، نقش راهگشا و راهیاب در مسیری که به سوی آینده می‌رود از آن سولژنیتسین و داستان او است.

البته نویسندگانی از این دست که طلایه‌دار یک دوران شکوفایی در ادبیات به‌شمار می‌آیند، بی‌آنکه آثارشان مزیت هنری ویژه‌ای را دارا باشد از فضیلت تقدم برخوردار خواهند بود. لیلو^۲ و پس از او دیدرو به عنوان نخستین کاشفان درام بورژوازی نمونه‌های بارز این دسته از نویسندگانند. با این حال، جایگاه تاریخی سولژنیتسین با آنها تفاوت دارد. زمانی که دیدرو از جنبه‌های نظری، شرایط اجتماعی را در قلب علایق نمایشنامه‌نویسی خود جای داد، به لحاظ درونمایه باب تازه‌ای را به روی تراژدی گشود؛ کم‌مایگی درامهایش از اهمیت نقش پیشرو او نمی‌کاهد. این ویژگی صرفاً به

شناخت انتزاعی این نویسنده از موضوعاتش مربوط و محدود می‌شود. اما سهم سولژنیتسین را به لحاظ درونمایه ادبی کارش نمی‌توان با آنها مقایسه کرد. برعکس، کیفیت نگارش او در پرداختن به واقعیت روزاروز زمانه استالین و شقوقی از زندگی انسان که در برخورد با مسأله مرگ و زندگی، تاب آوردن یا از پای درآمدن، پیش چشم ما می‌گذارد، حرفی و سخنی نو است. اردوگاه کار اجباری نمادی است از زندگی هرروزه در دوران حاکمیت استالین، و دستاورد سولژنیتسین پرداختن تصویری است از خود زندگی اردوگاهی به صورت ماجرای فرعی با کلیتی که هرآنچه برای عملکرد جمعی یا فردی در زمان حال اهمیت دارد، همچون پیش‌درآمدی ناگزیر برای شناخت همان زمان حال، در آن بازنموده می‌شود.

م. کتاب (nbookcity.com)

یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ

وقت بیدارباش بود؛ مثل همیشه، ساعت پنج صبح – چکشی را بر باریکه‌ای از آهن که بیرون ساختمان فرماندهی اردوگاه آویزان بود، می‌کوبیدند. طنین پیایی زنگ از ورای جام پنجره‌ها که دو بند انگشت یخ روی آنها را پوشانیده بود، به زحمت شنیده می‌شد و بی‌درنگ فرو می‌مرد. بیرون هوا سرد بود و نگهبان کوبیدن چکش را زیاد طول نداد.

صدا بند آمد. پشت پنجره‌ها هوا به سیاهی قیر بود، درست به همان سیاهی نیمه‌شب که شوخوف از خواب بیدار شده بود تا به آبریزگاه برود. اما حالا سه پرتو زردرنگ از دو چراغ حاشیه اردوگاه و چراغ دیگری در داخل محوطه بر شیشه پنجره‌ها می‌تابید.

نمی‌دانست چرا کسی برای باز کردن در خوابگاه نمی‌آید، و سروصدای گماشته‌ها شنیده نمی‌شد که بشکه‌های پیشاب را روی تیرک می‌گذاشتند تا آن را بیرون ببرند.

شوخوف هیچ‌وقت بعد از بیدارباش نمی‌خواید. درجا از جایش بلند می‌شد. با این کار یک ساعت و نیمی تا پیش از حضور و غیاب صبحگاه می‌توانست آزاد بگردد، و برای آدمی که اردوگاه را می‌شناخت این فرصتی بود که می‌توانست چیزی برای خودش تلکه کند. می‌توانست با یک تکه آستری کهنه برای کسی دستکش درست کند، برای سرگروهی که هنوز از تخت پایین نیامده بود، چکمه‌های نم‌دیش را بیاورد و او را از زحمت گشتن با پای برهنه در میان کپه چکمه‌ها که از گرمخانه آورده بودند، خلاص کند. یا می‌توانست به یکی از انبارها سر بزند و کاری برای خودش دست‌وپا کند: جارو کردن، حمل چیزی؛ و یا به غذاخوری برود، کاسه‌ها را از روی میزها جمع کند، آنها را روی هم بچیند و به ظرفشوها بدهد. این هم یک راه لفت‌ولیس بود، اما خیلی‌ها به همین خیال خودشان را به غذاخوری می‌رساندند. بدی این کار آن بود که اگر ته کاسه‌ها چیزی پیدا می‌شد آدم بی‌اختیار آن را لیس می‌زد. نمی‌توانستی جلو شکمت را بگیری. اما شوخوف صدای اولین سرگروهش، کوزیومین^۲، هنوز در گوشه‌هایش زنگ می‌زد. زندانی کهنه‌کاری بود که در سال ۱۹۴۳ دوازده سال از بازداشتش می‌گذشت. یک‌بار پای آتش، در جنگلی که چوبه‌هایش را می‌بریدند، به دسته‌ای که یگراست از جبهه به اردوگاه آورده بودند، گفته بود: «در اردوگاه، رفقا، قانون جنگل حکمفرماست اما حتی اینجا هم آدم می‌تواند زنده بماند. می‌دانید چه کسانی اول از همه کارشان ساخته است؟ آنها که به کاسه‌لیسی می‌افتند، آنها که زیاده از حد به معالجه دکترها دل خوش می‌کنند، و آنها که پیش بالاییها بلبل‌زبانی می‌کنند.»

به جز در مورد خبرچینها حرفهای او همه درست بود، چرا که خبرچینها می دانستند که چطور گلیمشان را از آب بیرون بکشند، و هرچند به بهای خون دیگران خودشان از این میان جان سالم به در می بردند.

شوخوف همیشه سر بیدارباش از جا بلند می شد، اما امروز از جایش جنب نخورد. از شب پیش حال ناخوشی داشت تنش کوفته بود و درد می کرد و مورمورش می شد، شب هرچه کرده بود نتوانسته بود خود را گرم کند. توی خواب حس کرده بود که بدجوری دارد مریض می شود و بعد کمی حالش بهتر شده بود. سرتاسر شب آرزو می کرد که کاش صبح نشود.

اما صبح شده بود، مثل همیشه که صبح می شد.

به هر حال در این سردخانه درندشت چطور می توانست خود را گرم کند؟ با آن شیشه های یخ بسته و آن تارهای یخ که بالای سر آدم، آنجا که دیوارها به سقف خوابگاه می رسید، تنیده شده بودند.

شوخوف روی تخت ماند. در طبقه بالایی تخت درحالی که پتو و پالتو را روی سرش کشیده بود و هردو پایش را در آستینهای نیم تنه اش چپانده بود، دراز کشیده بود. هیچ جا را نمی توانست ببیند، اما از سروصداها می توانست بفهمد که توی خوابگاه و قسمتی که او می خوابید، چه می گذرد. صدای قدمهای سنگین گماشته ها می آمد که بشکه را بیرون می بردند. این کار را به آدمهای معلول می دادند و کار سبکی به حساب می آمد، اما مرد می خواست که آن بشکه را بی آنکه لب پر بزند بیرون ببرد. بعد یک نفر از گروه هفتادوپنج چکمه هایی را که از گرمخانه آورده بود روی زمین ریخت و پشت سر او یک نفر از گروه خودشان هم همین کار را کرد (نوبت گروه آنها هم بود که از گرمخانه استفاده کند). سرگروه و دستیارش با عجله چکمه هایشان را پا کردند، و تخت آنها غرغر صدا داد. دستیار سرگروه باید برای گرفتن جیره نان می رفت و سرگروه راهی ساختمان فرماندهی می شد تا به بخش برنامه ریزی تولید سر بزند.

شوخوف یادش آمد که امروز رفتن سرگروه به بخش برنامه ریزی تولید با دیگر روزها فرق دارد. امروز برای آنها روز مهمی بود. می گفتند که قرار است گروه صد و چهار را از کارگاه ساختمانی به جای دیگری برای ساختن یک مجتمع مسکونی اشتراکی انتقال دهند. در حال حاضر این مجتمع جز تکه زمینی پوشیده از یخ و برف نبود که باید قبل از هر کار دیگر گودالهایی در آن می کنند، تیرکهایی را در آنها کار می گذاشتند و برای جلوگیری از فرار به دست خودشان دورتادورشان را سیم خاردار می کشیدند. تازه آن وقت می توانستند کار ساختمانی را شروع کنند.

هیچ بروبرگرد نداشت که تا یک ماه تمام آنجا حتی چاله‌ای هم در زمین برای گرم شدن پیدا نمی‌کردند و روشن کردن آتش غیرممکن بود. هیزم از کجا می‌آوردند؟ تنها راه نجات کار کردن تا سرحد مرگ بود.

سرگروه دلش شور می‌زد و داشت می‌رفت که اوضاع را روبه‌راه کند، و این کار را به گردن گروه دیگری بیندازد، گروهی که افراد پخمه‌اش چیزی حالی‌شان نباشد. البته این کار با دست خالی امکان نداشت. دست‌کم نیم کیلویی چربی خوک خرج برمی‌داشت که باید به مسئول برنامه‌ریزی داده می‌شد.

شوخوف اگر امروز به بهداری سر می‌زد شاید می‌توانست اسم خودش را در فهرست نام بیماران وارد کند. امتحانش ضرری نداشت. تمام تنش تخته‌بند بود.

بعد فکر کرد که نوبت نگرهبانی امروز با کیست و یادش آمد که نوبت ایوان درازه است، گروهبان بلندقد لاغراندومی که چشمهای سیاهی داشت. زندانی در برخورد اول با او از وحشت زرد می‌کرد، اما کم‌کم که با او اخت می‌شدی می‌فهمیدی که از آنها‌ی دیگر رفتار نرم‌تری با آدم داشت. پس شوخوف می‌توانست تا رسیدن نوبت به خوابگاه شماره نه برای رفتن به غذاخوری، در تخت خود بماند.

همین‌که دو زندانی با هم از جا بلند شدند تختخواب یک‌باره از جا کنده شد و لرزید. همسایه شوخوف در طبقه بالا آلبوشای^۲ باپتیست بود، و زیر او بیونوفسکی^۳ می‌خوابید که زمانی در نیروی دریایی ناخدای کشتی بود.

گماشته‌ها که بشکه را بیرون برده بودند، حالا بر سر اینکه چه کسی باید آب گرم بیاورد، مثل دوتا پیرزن با هم جروب‌بحث می‌کردند.

مردک جوشکار گروه بیست سر آنها داد کشید: «آهای، با شما دوتا حرامزاده هستم، چقدر ور می‌زنید...» چکمه‌ای را به طرف آنها پرتاب کرد و گفت: «تمومش کنید.»

چکمه با صدای خفه‌ای به دیرک خورد. گماشته‌ها ساکت شدند.

دستیار گروه پهلویی با صدای آهسته غرغرکنان به سرگروهش گفت:

«واسیلی فیودورویچ!^۴ حرامزاده‌ها توی انبار به ما کلک زده‌اند.

بایست چهارتا نان نهصدگرمی می‌دادند، اما سه تا بیشتر نداده‌اند. امشب نان به یکی کمتر

می‌رسد.»

آهسته حرف می‌زد، اما همه افراد گروهش در حالی که نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند به حرفهای او گوش می‌دادند. چه کسی امشب جیره نان کمتری دریافت می‌کرد؟

شوخوف همچنان در جای خود، روی تشک انباشته از خاکاره‌اش مانده بود. کاش هرچه بود کار یکسره می‌شد، تیش بالا می‌رفت یا درد فروکش می‌کرد. آن‌طور که بود حال خودش را نمی‌فهمید.

آلیوشا دعایش را زمزمه می‌کرد که ناخدا از آبریزگاه برگشت، و درحالی که معلوم نبود مخاطبش کیست، با تمسخر گفت: «خودتان را قنداق پیچ کنید، نفرات! دست کم سی درجه زیر صفره.»

شوخوف عزمش را جزم کرد که به بیمارستان برود.

اما لحظه‌ای بعد دستی با شتاب پتو و نیم‌تنه را از روی او کنار زد. شوخوف از جا پرید و از زیر پالتو سرک کشید. پایین پای او، تاتار لاغره، درحالی که کله‌اش تا بالای تخت می‌رسید، ایستاده بود. پس امروز این مردک نگهبانی می‌داد و بی‌خبر سروقت آنها آمده بود.

تاتار به باریکه سفیدی که پشت نیم‌تنه شوخوف دوخته شده بود، نگاهی انداخت، شماره‌اش را خواند: «اس - ۸۵۴» و گفت: «سه روز بازداشت با کار.»

با شنیدن صدای تودماغی خنده‌دارش همه آنها که در خوابگاه بودند سراسیمه به جنب‌وجوش افتادند. خوابگاه هنوز تاریک بود (همه چراغها را روشن نکرده بودند) و دویست زندانی روی پنجاه تخت چهارطبقه آنجا می‌خوابیدند. آنها که از جا بلند نشده بودند با عجله شروع به لباس پوشیدن کردند.

شوخوف با لحنی که بیش از حد رقت‌انگیز بود پرسید: «اما آخر چرا، همشهری^۷ نگهبان؟» حبس با کار آنقدرها بد نبود. به آدم غذای گرم می‌دادند و فرصت سر خاراندن برایش نمی‌ماند. حبس واقعی وقتی بود که آدم اجازه بیرون رفتن از چهاردیواری سلول را نداشت.

تاتار با بی‌حوصلگی گفت: «چرا هنوز از جای بلند نشده‌ای؟ راه بیفت برویم فرماندهی.» هم او و هم شوخوف و هم آنها که دیگر می‌دانستند که شوخوف را کجا می‌خواهد ببرد.

چشمهای تاتار توی صورت چروکیده و بی‌مویش نگاهی مات داشت. به دوروبر خود نگاهی انداخت تا دست روی زندانی دیگری بگذارد. اما همه چه آنها که در روشنایی چراغ بودند و چه آنها که در گوشه‌های تاریک خوابگاه روی تختهای بالایی یا پایینی می‌خوابیدند - داشتند شلوارهایشان

را می پوشیدند، شلوارهای سیاه دولایه‌ای که شماره زندانی روی زانوی چپ آن دوخته شده بود. یا لباسها را پوشیده بودند و حالا دکمه‌های پالتوهایشان را می بستند و با عجله به طرف در می رفتند تا پیش از آنکه تاتار خوابگاه را ترک کند از آنجا بیرون رفته باشند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شوخوف اگر به حق بازداشت شده بود، آنقدرها ناراحت نمی‌شد. دلش از این می‌سوخت که همیشه از اولین کسانی بود که از جا بلند می‌شد. اما خلاص شدن از دست تاتار امکان نداشت و اعتراض کردن بی‌فایده بود. شلوارش را پوشید (بالای زانوی چپ شلوارش هم تکه‌پارچه لک‌داری وصله شده بود که شماره رنگ‌ورورفته‌اش - ۸۵۴ را نشان می‌داد)، نیم‌تنه‌اش را پوشید (دو جای نیم‌تنه شماره داشت، روی سینه و پشت) چکمه‌هایش را از میان کپه چکمه‌ها برداشت، کلاهش را بر سر گذاشت (شماره، بالای نقاب آن دوخته شده بود) و دنبال تاتار رفت.

همه افراد گروه صد و چهار شاهد بردن شوخوف بودند، اما کسی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. فایده‌ای نداشت، و چه می‌توانستند بگویند؟ سرگروه که باید از او پشتیبانی می‌کرد در خوابگاه نبود و خود شوخوف هم به کسی حرفی نزد. نمی‌خواست تاتار را جری کند. احتیاجی نبود به هم‌گروهیهایش حرفی بزند، آنها خودشان صبحانه‌اش را برای او نگه می‌داشتند.

هر دو بیرون رفتند.

بیرون هوا سرد و یخبندان بود و مه راه نفس را در سینه تنگ می‌کرد. نورافکنها از بالای برجهای دیده‌بانی در گوشه و کنار محوطه نور می‌پاشیدند. چراغهای حاشیه و داخل اردوگاه همه روشن بود و در نور خیره‌کننده‌شان ستارگان آسمان محو شده بودند.

زندانیان درحالی‌که چکمه‌های نم‌دی‌شان برف را شیار می‌زد هرکدام روانه جایی بودند به آبریزگاهها، انبارها، به بخش امانات و یا به آشپزخانه می‌رفتند تا غذایشان را بپزند. همه قوز کرده بودند و سرها در یقه بسته پالتوها فرو رفته بود. سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و اینکه یک روز تمام را باید در چنان هوایی گذراند احساس سرما را تشدید می‌کرد. اما تاتار در پالتوی کهنه‌اش با آن سردوشیهای آبی‌رنگ ژنده، محکم قدم برمی‌داشت و انگار که سرما هیچ در او کارگر نبود.

حصار چوبی بلند زندان را پشت سر گذاشتند (زندان تنها ساختمان آجری اردوگاه بود)، از سیمهای خاردار که نانویی را محصور می‌کرد گذشتند و به گوشه ساختمان فرماندهی رسیدند، آنجا که باریکه آهنی یخ‌زده با سیمی قطور از تیرکی آویزان بود، از تیرک دیگری هم گذشتند که دماسنج را بالای آن نصب کرده بودند. برای آنکه درجه زیاد پایین نیفتد آن را در محفظه‌ای جاسازی کرده بودند. شوخوف با امیدواری زیرچشمی نگاهی به لوله شیری‌رنگ آن انداخت. اگر چهل و یک درجه را نشان می‌داد، آنها را برای کار بیرون نمی‌بردند. اما امروز درجه خیال پایین رفتن نداشت.

در ساختمان فرماندهی اردوگاه یکرست به اتاق نگهبانی رفتند. از قرار معلوم همان طور که در راه حدس زده بود، قصد بازداشت او را نداشتند. تنها کف اتاق نگهبانی کثیف شده بود که کسی باید آن را تمیز می کرد. تاتار گفت که او را مرخص می کند و دستور داد کف اتاق را کهنه بکشد.

شستن کف اتاق نگهبانان کار زندانی به خصوصی بود گماشته مرکز فرماندهی که بیرون اردوگاه کار نمی کرد. اما او پس از مدتی کار کردن در مرکز فرماندهی دیگر آنجا را مثل خانه خودش می دانست و توی هر اتاق که دلش می خواست، از دفتر افسر انتظامی گرفته تا افسر امنیتی (که زندانیان به او پدر اعتراف گیرنده می گفتند) سرک می کشید و گاهی حرفهایی را می شنید که به گوش نگهبانها هم نمی رسید. کم کم زیر سرش بلند شده بود و تمیز کردن اتاق نگهبانهای عادی را دون شأن خود می دانست. نگهبانها یکی دوبار هم دنبال او فرستادند تا اینکه به این نتیجه رسیدند که بهتر است برای نظافت اتاقشان زندانیان دیگر اردوگاه را به کار گیرند.

شعله های آتش در بخاری اتاق زبانه می کشید. دو نفر از نگهبانها که لباسهایشان را بیرون آورده بودند، تنها با یک تا پیراهن چرک که به تن داشتند شطرنج بازی می کردند و سومی با پوستین و چکمه روی نیمکتی دراز کشیده بود. یک سطل و یک قاب دستمال در گوشه اتاق به چشم می خورد.

شوخوف خوشحال از آزادشدنش به تاتار گفت:

«متشکرم، همشهری نگهبان، از این به بعد دیر از خواب پا نمی شم.»

وظیفه زندانی در اینجا ساده بود سگارت را تمام می کردی و بیرون می رفتی. حالا که شوخوف باید کاری انجام می داد، دردش انگار فروکش کرده بود. سطل را برداشت و با دستهای برهنه به طرف چاه رفت. با عجله ای که موقع بیرون آمدن از خوابگاه داشت، فراموش کرده بود دستکشهایش را از زیر بالش بردارد.

سرگروهها برای دادن گزارش به بخش برنامه ریزی نزدیک تیرک جمع شده بودند، و یکی از جوان ترین آنها، که زمانی قهرمان اتحاد شوروی بود، از تیرک بالا رفت و دماسنج را با دست پاک کرد.

دیگران فریاد می زدند: «جلو نفست را بگیر، روی دماسنج ها نکن، درجه بالا میره.»

«از نفس من بالا میره؟ این لعنتی یک ذره هم از جاش تکون نمی خوره.»

تیورین، سرگروه شوخوف در میان آنها نبود. شوخوف سطل را زمین گذاشت و دستهایش را در آستین فرو برد. ایستاده بود که ببیند کار سرگروهها به کجا می‌کشد.

سرگروهی که از تیرک بالا رفته بود با صدای گرفته‌ای گفت: «بیست و هفت و نیم زیر صفر گه!» بعد از اینکه برای اطمینان خاطر یک‌بار دیگر به دماسنج نگاهی انداخت، از تیرک پایین پرید. یکی از آنها گفت: «به هر حال همیشه اشتباه نشون می‌ده این بدمصب هیچ وقت درست نیست. دماسنجی را که درست کار می‌کند اینجا نمی‌گذارند.»

سرگروهها پراکنده شدند. شوخوف به طرف چاه آب دوید. گوشه‌هایش زیر لبه‌های کلاه که پایین کشیده، اما نبسته بود، از سرما تیر می‌کشیدند.

روی چاه را لایه کلفتی از یخ پوشانده بود، آنچنان که سطل به سختی از دهانه آن پایین می‌رفت. طناب یخ‌زده توی دستهایش چوب شده بود.

با دستهایی کرخت‌شده از سرما سطل آب را که بخار از روی آن بلند می‌شد به اتاق نگهبانی آورد. دستهایش را توی آب سطل فرو برد؛ کمی گرم شدند:

تاتار آنجا نبود؛ اما حالا چهار نگهبان توی اتاق بودند. آن دو نگهبان دیگر شطرنج بازی نمی‌کردند و نگهبانی که با لباس خوابیده بود، بیدار شده بود و با آنها دیگر درباره جیره ارزن ماه ژانویه جروبوت می‌کرد. (در آبادی کارگران آزاد^۱ کمبود مواد غذایی بود، و اگرچه برگهای جیره غذایی دیگر اعتباری نداشت اما مأموران هنوز می‌توانستند بعضی از خوراکیها را با تخفیف از فروشگاهها خریداری کنند.) یکی از نگهبانها گفت: «در را ببند، گه! هوا سرده.»

صبح اگر چکمه‌ها خیس می‌شد کار آدم زار بود. حتی اگر خودت را به خوابگاه می‌رساندی که آنها را عوض کنی چکمه دیگری گیرت نمی‌آمد. شوخوف هشت‌سالی را که در زندان گذرانده بود، از بابت کفش و چکمه همه جورش را دیده بود. زمانی سرتاسر زمستان را بی‌چکمه نمدی سر کرده بودند و زمانی حتی چکمه معمولی هم به آنها نداده بودند. دم‌پاییهایی از پوست درخت گان به پا می‌کردند و یا گالشهایی که از خرده‌ریز لاستیکهای کارخانه تراکتورسازی چلیابینسک^۱ ساخته شده بود و با آنها که راه می‌رفتی جای پای آدم

روی زمین می‌ماند. حالا وضع بهتر شده بود. در ماه اکتبر، از صدقه سر دستیار گروه که او را با خود

به فروشگاه برده بود، شوخوف صاحب یک جفت چکمه چرمی شده بود که پنجه‌های قرص و جاداری داشت و او می‌توانست با دو لایه پایبج آنها را بپوشد: یک هفته‌ای سر از پا نمی‌شناخت، اینجا و آنجا می‌رفت و پاشنه چکمه‌هایش را شادمانه به هم می‌کوفت. بعد در ماه دسامبر چکمه‌های نمدی را هم به آنها دادند و عیش کامل شد. آدم دلش نمی‌خواست بمیرد. اما یک مردک بی‌پدر مادر در بخش دفتری توی گوش فرمانده اردوگاه خواند که بهتر است چکمه‌های نمدی به کسانی داده شود که چکمه دیگری ندارند. درست نبود زندانی در یک زمان از دو جفت چکمه استفاده کند. آن وقت شوخوف می‌بایست انتخاب کند که یا سرتاسر زمستان را با چکمه‌های نو چرمیش بگذراند و یا به جای آنها چکمه نمدی بگیرد و درست تا آب شدن یخها در بهار بپوشد. چقدر با دلسوزی از آن چکمه‌ها مواظبت کرده بود و برای نرم ماندن چرمشان به آنها روغن مالیده بود. در طول هشت سال زندگی در اردوگاه هیچ چیز به اندازه تحویل دادن آن چکمه‌ها دل او را به درد نیاورد. اما آنها را تحویل داد. چکمه‌های چرمی در میان کپه‌ای از چکمه‌های دیگر پوسیدند، بهار آمد و رفت، و شوخوف دیگر هرگز رنگ آنها را هم ندید.

راه چاره‌ای به فکرش رسید. بی‌درنگ چکمه‌هایش را کند و آنها را در گوشه اتاق جا داد. پایبجهایش را روی آنها گذاشت (قاشقی که همیشه در چکمه‌اش پنهان می‌کرد با صدا به زمین افتاد، حتی با آن همه عجله موقع بیرون آمدن از خوابگاه آن را فراموش نکرده بود) و با پاهای برهنه مشغول شستن کف اتاق شد. آبی که بر زمین ریخته بود تا زیر چکمه‌های نگهبانها پیش رفت. یکی از نگهبانها که متوجه شوخوف شده بود، گفت: «آهای، با توام، بوگندو، نمی‌خواه اینقدر سخت بگیری!» و پاهایش را بالا برد.

«...برنج؟ اما برنج چیز دیگری است، با ارزن قابل مقایسه نیست.»

«چقدر آب مصرف می‌کنی، احمق؟ این طور که زمین را نمی‌شورند.»

«راه دیگری نداره، همشهری نگهبان. چرک و کثافت باید خوب خیس بخوره.»

«تو خوک، هیچ وقت ندیده‌ای زنت چطور زمین را می‌شوره؟»

شوخوف همچنان که کهنه خیس را در دست داشت، کمر خود را راست کرد. بی‌اختیار لبخندی بر لبانش آمد و جای خالی دندانهایش پیدا شد. چندتایی از دندانهایش بر اثر اسکوربوت در سال ۱۹۴۳ در «اوست ایژما»^۱ ریخته بودند. از شدت بیماری تا مرگ تنها یک قدم فاصله داشت از شکمش خون می‌رفت و آنچنان ضعیف شده بود که هیچ چیز توی آن بند نمی‌شد. اما حالا از آن روزها تنها

دهانی بی دندان و لکنتی خنده‌دار برای او به یادگار مانده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

«سال چهل و یک مرا از زخم جدا کردند، همشهری نگهبان، حتی یادم نیست که او چه شکلی بود.»
«نگاه کن چه جوری زمین را می‌شوره... این حرامزاده‌ها نه عرضه دارند و نه تن به کار می‌دهند.
حیف نان، باید به جاش گه بخورند.»

«حالا مگر چه فایده‌ای دارد که هر روز اینجا را آب و جارو بکشند؟ دائم کف اتاق خیس و نموره.
بین، با توام، زندانی ۸۵۴، فقط یک کم کهنه بکش، طوری که زمین خیلی خیس نشه و بعد بزنی به
چاک.»

«...نه، برنج کجا و ارزن کجا!»...

شوخوف کارش را در یک چشم به هم زدن تمام کرد. کار داریم تا کار. قضیه دو طرف دارد. اگر قرار
باشد برای آدم کار کنی آن‌طور که باید کارت را انجام می‌دهی، اما وقتی طرف الاغ بود، همان بهتر
که ادای کار کردن را دریاوری. اگر غیر از این بود، زندانیان تا حالا همه هفت تا کفن پوسانده
بودند. در این هیچ کس شکی نداشت.

همه‌جا را کهنه خیس کشید، طوری که هیچ‌جای خشکی کف اتاق نماند. آستری را بی‌آنکه فشار
دهد پشت بخاری انداخت. چکمه‌هایش را پوشید. آب سطل را در راهرویی که مقامات بالا
رفت‌وآمد می‌کردند، خالی کرد و از راه میان‌بر، ساختمان حمام و تالار تاریک و سرد باشگاه را پشت
سر گذاشت و به طرف غذاخوری رفت.

باید سری هم به بهداری می‌زد. تمام تنش دوباره درد می‌کرد. پس بهتر بود جلو چشم نگهبان
غذاخوری آفتابی نشود. فرمانده اردوگاه دستور اکید داده بود زندانیانی را که تنها برای خودشان
ول می‌گردند، بازداشت کنند.

امروز (و این خیلی کم اتفاق می‌افتاد) جلو غذاخوری جمعیتی نبود. پس یگراست وارد آنجا شد.
داخل غذاخوری از سوز سردی که از لای درها می‌آمد و بخاری که از روی کاسه‌های آتش بلند
می‌شد مثل حمام شده بود. میزها همه پر بود و کسانی برای خالی شدن جا انتظار می‌کشیدند. دو
یا سه زندانی از هر گروه با سینیهای چوبی پر از کاسه‌های آتش و حریره داد و فریادکنان راه خود را از
میان جمعیت باز می‌کردند و دنبال میز خالی می‌گشتند. در این حالت هرچقدر هم که دادووال
می‌کردی کسی صدایت را نمی‌شنید. مثل الاغ سر راه آدم می‌ایستادند و تنه می‌زدند تا سینی
برگردد و آنها به نوایی برسند. باید با دست دیگری که آزاد بود به پس‌گردن آنها می‌کوفتی تا از سر

راحت کنار بروند. راهش تنها همین بود.

آن طرف میز جوانکی را دید که پیش از خوردن غذا روی سینه خود صلیب کشید. حتماً اهل اوکراین غربی و آدم تازه‌واردی بود. روسها حتی یادشان نمی‌آمد که با کدام دست روی سینه خود صلیب بکشند.

هوای غذاخوری سرد بود و بیشتر زندانیان کلاه بر سر داشتند، اما با حوصله دنبال خرده‌های گوشت ماهی میان برگهای کلم می‌گشتند و تیغ ماهی را روی میز تف می‌کردند. وقتی میز پر از تیغ ماهی می‌شد، پیش از آمدن دسته‌ای دیگر کسی آنها را از روی میز جمع می‌کرد و روی زمین زیر پاها می‌ریخت.

تف کردن تیغ ماهی روی زمین رفتار ناپسندی به‌شمار می‌آمد.

در وسط سالن غذاخوری دو تیرک ستون‌مانند به چشم می‌خورد که نزدیک یکی از آنها فتیوکوف، هم‌گروه شوخوف نشسته بود و صبحانه او را می‌پایید. در گروه صد و چهار کسی زیاد به فتیوکوف محل نمی‌گذاشت، او حتی از شوخوف هم حساب می‌برد. در ظاهر همه مثل هم بودند همه همان پالتوهای سیاه‌رنگ شماره‌دار را به تن داشتند اما زیر آن پالتوها آدمها با همدیگر فرق می‌کردند. نمی‌توانستی از ناخدا بیونوفسکی بخواهی که کاسه آش را برایت نگاه دارد. کارهایی بود که حتی شوخوف هم آنها را انجام نمی‌داد کارهایی که دون شان خود می‌دانست.

فتیوکوف او را دید و آه‌کشان از جا برخاست.

«صبحانه‌ات سرد شد. داشتم آن را به جات می‌خوردم، فکر کردم توی هلفدوننی انداختنت.»

فتیوکوف منتظر نماند و رفت. می‌دانست که شوخوف هر دو کاسه را تا ته می‌خورد و چیزی برای او باقی نمی‌گذارد.

شوخوف قاشقش را از توی چکمه بیرون کشید. جانش به این قاشق بسته بود. در تمام مدتی که شمال بود آن را با خود داشت. آن را با دست خود از مفتولهای آلومینیوم ساخته بود و روی آن حک کرده بود: «اوستایژما ۱۹۴۴».

با اینکه هوا سرد بود، اما شوخوف کلاه را از کله تراشیده‌اش برداشت. هرگز با کلاه غذا نمی‌خورد. آشم سردشده را با قاشق هم زد و نگاهی توی کاسه انداخت تا ببیند چی گیرش آمده است. مثل همیشه بود. از سر دیگ نکشیده بودند و از خرت‌وپرت‌های ته دیگ هم چیزی توی آن پیدا نمی‌شد.

نباید کاسه آش دست فتیوکوف می افتاد. سیب زمینیهایش را کش رفته بود.

آش اردوگاه تنها این حسن را داشت که معمولا گرم بود. اما حالا مال شوخوف سرد شده بود. با این حال مثل همیشه آهسته آهسته و با دقت آن را خورد. حالا دیگر اگر سقف هم آتش می گرفت نباید عجله می کرد. زندانی را سوای خواب تنها ده دقیقه موقع صبحانه، پنج دقیقه برای راحت باش ظهر و پنج دقیقه دیگر موقع شام به حال خودش می گذاشتند.

آش سال تا سال فرقی نمی کرد، مخلفات آن بستگی به سبزیجاتی داشت که برای زمستان انبار کرده بودند. سال پیش تنها هویج شور می دادند، و از سپتامبر تا ژوئن چیزی جز هویج توی آش پیدا نمی شد. زمستان امسال کلم سیاه داشتند. بهترین ماه سال ژوئن بود که سبزیجات ته می کشید و آش بلغور می دادند. بدترین ماه ژوئیه بود که خلال گزنه توی دیگ می ریختند.

از ماهی تنها استخوان می ماند. غیر از تکه سر و دم، گوشتهای آن در دیگ حل می شد. شوخوف حتی از یک تکه فلس یا ذره ای گوشت که به تیغ ماهی چسبیده بود، نمی گذشت. تیغها را می جوید و مک می زد و روی میز تف می کرد، از هیچ چیز ماهی نمی گذشت. حتی گوش ماهی و دمش را هم می خورد. چشم ماهی را هم اگر هنوز سر جایش بود می خورد، فقط اگر از حدقه بیرون آمده و توی کاسه شناور بود به آن لب نمی زد. دیگران به این کار او می خندیدند.

شوخوف امروز پس اندازی هم داشت. جیره نانش را در خوابگاه نگرفته بود و حالا صبحانه را بی نان می خورد. نان را همیشه آدم می توانست خالی خالی هم بخورد، و بعد می توانست شکمش را با آن سیر کند.

غذای دوم حریره «ماگارا»^{۱۱} بود که به یک تکه کلوخ سرد می مانست؛ با قاشق آن را خرد کرد. وقتی گرم بود نه طعمی داشت و نه شکم را پر می کرد، سردش که دیگر جای خود داشت. ماگارا چیزی شبیه به ارزن بود که آن را به جای گندم توی دیگ می ریختند. می گفتند که از چین می آورند. یک کاسه پر آن دویست گرمی وزن داشت. خوراک آدم که نبود، اما آن را به جای حریره به زندانیان می خوراندند.

قاشق را لیسید، آن را توی چکمه اش فرو کرد، کلاه را سرش گذاشت و راهی بیمارستان شد. آسمان همچنان تاریک بود؛ ستاره ها در نور چراغهای اردوگاه رنگ باخته بودند. آن دو نورافکن بر سرتاسر محوطه نور می پاشیدند. روزهای اول که این اردوگاه اردوگاه ویژه^{۱۲} – را ساخته بودند

نگهبان‌ها هنوز مثل زمان جنگ هارت و پورت زیادی می‌کردند. هر بار که برق می‌رفت، رگباری از تیرهای منور را در آسمان محوطه رها می‌کردند سفید، سبز، قرمز— انگار که زمان جنگ بود. بعدها دیگر از این کار دست کشیدند، شاید خرج زیادی برای آنها برمی‌داشت.

هوا به همان تاریکی موقع بیدارباش بود. اما زندانی کهنه‌کار از شواهد و قراین می‌توانست بفهمد که حضور و غیاب صبحگاهی نزدیک است. دستیار گماشته غذاخوری (گماشته غذاخوری مردک چلاقی بود که به خرج خودش دستگیری گرفته بود) رفته بود که خوابگاه شش را برای صبحانه خبر کند. خوابگاه شش مخصوص معلولها بود و آنهایی که نمی‌توانستند بیرون اردوگاه کار کنند. نقاشی سالخورده که ریش تنکی داشت لنگان‌لنگان به طرف بخش آموزش و فرهنگ می‌رفت تا برای بازنویسی شماره لباس زندانیان قلم‌مو و رنگ بگیرد. یک‌بار دیگر سر و کله مردک تاتار پیدا شد که شلنگ‌انداز از میان حیاط به فرماندهی می‌رفت. محوطه خلوت بود. اینجا و آنجا زندانیان زیر سرپناهی چپیده بودند تا در این واپسین دقایق شیرینی که به کار روزانه مانده بود، خود را گرم کنند.

شوخوف پشت ساختمانی خود را از چشم تاتار پنهان کرد. اگر یک‌بار دیگر به چنگ او می‌افتاد ول‌کن نبود. گذشته از این در اردوگاه آدم باید دائم چهارچشمی دور و بر خودش را می‌پایید. باید مواظب بودی که نگهبانها تنها گیرت نیاورند. آنها همیشه چشمشان دنبال کسی بود که به او کاری بدهند و اگر از دنده چپ بلند شده بودند سر و کار زندانی با حبس مجرد بود. مقررات تازه‌ای در خوابگاهها خوانده بودند که طبق آن زندانی می‌بایست در فاصله پنج قدمی نگهبان کلاهش را از سر بردارد، و تا وقتی نگهبان دو قدم از او فاصله نگرفته بود، آن را بر سر نمی‌گذاشت. نگهبانهایی بودند که بی‌آنکه به روی خودشان بیاورند و نگاهشان دنبال زندانی باشد از کنار آدم می‌گذشتند. اما آنهای دیگر از غافلگیر کردن زندانی کیف می‌کردند. چه بسیار زندانیانی که برای همین گذاشتن و برداشتن کلاه به زندان نیفتاده بودند. نه، همان بهتر که آدم سر راه نگهبان آفتابی نشود.

تاتار دور شد، و شوخوف داشت راهی بیمارستان می‌شد که ناگهان یادش آمد آن زندانی اهل لاتویا^{۱۲} در خوابگاه هفت به او گفته بود امروز صبح پیش از حضور و غیاب برای خریدن توتون به او سر بزند. اما شوخوف آنقدر حواسش پرت بود که به کلی یادش رفته بود. شب پیش برای لاتویایی بزرگه یک بسته توتون رسیده بود که مشکل تا فردا چیزی از آن می‌ماند. تا یک ماه دیگر هم برای او توتون نمی‌فرستادند. توتونهای خوبی داشت، گیرا و خوشبو بود.

شوخوف احساس ضعف کرد، پاهایش دیگر یارای راه رفتن نداشتند. آیا باید به خوابگاه هفت سر می‌زد؟ اما به نزدیکی بهداری رسیده بود. پس از پله‌ها بالا رفت. برف زیر قدم‌هایش کروچ‌کروچ صدا می‌داد.

راهرو بیمارستان تمیز بود، مثل همیشه، آنقدر تمیز که شوخوف ترسید قدم توی آن بگذارد. دیوارها رنگ سفید درخشانی داشت، و میز و صندلیها هم به همان سفیدی بود.

اما درهای دفتر بسته بود. پزشکها هنوز از خواب بیدار نشده بودند. یکی از دستیارها مرد جوانی به نام نیکولای ودوشکین^{۱۴} پشت میز تمیز و مرتبی توی اتاق گماشته‌ها نشسته بود و روپوشی به سفیدی برف به تن داشت. سرگرم نوشتن چیزی بود.

کس دیگری آنجا نبود.

شوخوف کلاهش را از سر برداشت، و انگار که در برابر یکی از مقامات ایستاده باشد، مثل یک زندانی سربه‌راه، وانمود کرد که به نوشته‌های او نگاه نمی‌کند. اما نمی‌توانست از نگاه کردن به آنچه قرار نبود ببیند، خودداری کند. ودوشکین داشت چیزی را با خط خوش و سطرهای مستقیم یادداشت می‌کرد. هر سطر را درست زیر سطر دیگر با فاصله‌ای یکنواخت از لبه کاغذ و با حروف درشت شروع می‌کرد. شوخوف با یک نگاه فهمید که این نوشته‌ها مربوط به کار اداری او نیست.

با حالتی شرم‌زده، انگار که می‌خواست چیزی را از نیکولای گدایی کند، گفت: «نیکولای سیمونوویچ... گوش کن، من حال خوب نیست...»

نیکولای سرش را از روی صفحه کاغذ برداشت، با چشמהایی مات و بی‌حالت او را نگاه کرد. شماره نیکولای از زیر روپوش سفیدش دیده نمی‌شد.

«پس چرا حالا اینجا می‌آیی؟ چرا دیشب نیامدی؟ می‌دانی که ما صبح کسی را نمی‌پذیریم. اسم بیماران را مدتی است به برنامه‌ریزی رد کرده‌ایم.»

شوخوف همه اینها را می‌دانست، و این را هم می‌دانست که اگر دیشب هم به آنها سر می‌زد با حالا چندان فرقی نداشت.

«اما نیکولای... سر شب که باید اینجا می‌آمدم حالم خوب بود.»

«و حالا درد داری؟ کجات درد می‌کنه؟»

«خب، راستش جای به خصوصی نیست. اما همه جای تنم کوفته است.»

شوخوف از آنهایی نبود که وقت و بی‌وقت توی بهداری پلاس می‌شوند و نیکولای این را می‌دانست. اما او صبح تنها می‌توانست به دو زندانی اجازه مرخصی بدهد و این کار را هم کرده بود. نام آن دو زندانی در فهرست بیماران زیر شیشه سبزرنگ میزش به چشم می‌خورد. زیر آنها خط کشیده بود.

«باید زودتر می‌آمدی. درست موقع حضور و غیاب آمده‌ای اینجا که چی؟ امکان ندارد. این را بگیر.»
تب‌گیری را از توی شیشه بیرون کشید. محلول ضدعفونی‌کننده را از سر آن پاک کرد و به دست شوخوف داد. شوخوف آن را زیر بغلش گذاشت.

شوخوف روی نیمکتی نزدیک دیوار نشست، درست روی لبه آن نشست؛ اما طوری که نیمکت واژگون نشود. با اینکه هیچ قصد به خصوصی از این کار نداشت، اما طرز نشستنش نشان می‌داد که ناچار گذارش به بیمارستان افتاده و توقع چندان ندارد.

نیکولای به نوشتن ادامه داد.

بیمارستان در یکی از گوشه‌های پرت و کم‌رفت‌و‌آمد اردوگاه ساخته شده بود. هیچ صدایی آنجا به گوش نمی‌رسید. تیک‌تیک ساعتی در کار نبود زندانیان اجازه داشتن ساعت نداشتند و وقت را مقامات برای آنها تعیین می‌کردند، حتی صدای خش‌خش پنجه موشی هم از توی دیوار به گوش نمی‌رسید. گربه‌هایی که برای گرفتن موش در بیمارستان نگاهداری می‌کردند نسل آنها را برانداخته بودند.

برای شوخوف نشستن در آن اتاق تمیز و مرتب تجربه غریبی بود، جایی آنچنان ساکت و پرنور که

می‌توانست پنج دقیقه تمام برای خودش و بدون آنکه مجبور به کاری باشد روی نیمکتی استراحت کند. به دیوارها نگاهی انداخت، روی آنها چیزی دیده نمی‌شد. نیم‌تنه خودش را برانداز کرد شماره روی سینه‌اش داشت پاک می‌شد و اگر نگهبانها آن را می‌دیدند بازداشتش می‌کردند. باید می‌داد شماره را از نو می‌نوشتند. آن دستش را که آزاد بود به صورت خود کشید. زبر و خراشنده بود. از آخرین باری که صورتش را در حمام اصلاح کرده بود، ده روز می‌گذشت. اما مگر چه فرقی داشت. سه روز دیگر باز هم حمام می‌رفتند و می‌توانست صورتش را اصلاح کند: ایستادن در صف سلمانی وقت تلف کردن بود. برای کی می‌خواست آنجا خودش را بزک کند؟

آن وقت شوخوف همچنان که به کلاه سفید و تمیز نیکولای چشم دوخته بود، به یاد بیمارستان نظامی در ساحل رودخانه لووات^{۱۵} افتاد.

چندین بار با آرواره‌ای مجروح به آنجا رفته بود و هربار — چه حماقتی — داوطلبانه به واحدش بازگشته بود، در حالی که پنج روز تمام می‌توانست بستری شود.

حالا تنها آرزویش چند هفته بیماری بود نه یک بیماری خطرناک، و آن طور که به عمل جراحی نیاز داشته باشد، بلکه فقط آنقدر که او را در بیمارستان بستری کنند. فکر کرد که روی تخت دراز خواهد کشید، سه هفته بی‌آنکه تکان بخورد خواهد خوابید، و حتی اگر آن شوربای بی‌طعم بیمارستان را هم به او می‌دادند، برای او اهمیتی نداشت.

اما بعد یادش آمد که این روزها حتی در بیمارستان هم زندانی را راحت نمی‌گذارند. با آخرین دسته زندانیان پزشکی هم به بازداشتگاه آمده بود. اسپهان گریگوریچ^{۱۶}، آدم پرادعای بی‌چاک دهنی که نه خودش قرار و آرام داشت و نه دست از سر بیماران برمی‌داشت. بیمارانی را که می‌توانستند سر پا بایستند، اینجا و آنجا در اطراف بیمارستان به کار و می‌داشت سبازچه‌بندی، حصارکشی، آوردن خاک برای گلدان و در سرمای زمستان هم که همیشه برف برای پارو کردن بود و اعتقاد داشت که کار بهترین درمان هرگونه بیماری است.

آنچه مردک نمی‌فهمید این بود که کار زیاد الاغ را هم از پا درمی‌آورد. اگر او را چند روزی مثل زندانیان به کار گل و امی‌داشتند تا جان بکند، آن وقت شکی نبود که چاک دهانش را می‌بست و شیوه من‌درآوردی کاردرمانی‌اش را فراموش می‌کرد.

نیکولای هنوز سرگرم نوشتن بود. شکی نبود که دارد چیزی را برای خودش می‌نویسد، چیزی که

شوخوف عقلش به آن قد نمی داد. داشت شعری را پاکنویس می کرد که شب پیش گفته بود و قول داده بود که آن را امروز به استپان گریگوریچ پزشک بیمارستان نشان دهد.

نیکولای به راهنمایی استپان گریگوریچ (و این تنها در اردوگاه امکان داشت) خود را دستیار پزشک معرفی کرده بود و در بیمارستان زیر دست او کار می کرد. استپان گریگوریچ به او یاد داده بود که چطور توی رگ زندانیان از همه جا بی خبر آمپول فرو کند و کسی فکرش را هم نمی کرد که نیکولای ودوشکین اصلا این کاره نیست. نیکولای در دانشگاه، ادبیات می خواند و سال دوم دانشکده بود که او را بازداشت کردند. استپان گریگوریچ، پزشک بیمارستان، از او خواسته بود که آن چیزهایی را که در «بیرون» نمی توانست بنویسد، اینجا برای او بنویسد.

صدای ضعیفی که خبر از حضور و غیاب صبحگاهی می داد از ورای پنجره های دوجداره به گوش رسید. پنجره ها پوشیده از یخ بود. شوخوف آهی کشید و از جا برخاست. هنوز تب داشت و مورمورش می شد؛ اما از مرخصی خبری نبود. نیکولای تب گیر را از دست او گرفت و به آن نگاهی انداخت.

«ای، بفهمی نفهمی، سی و هفت و دو عشر. اگر سی و هشت بود کسی حرفی نداشت، من نمی توانم به تو مرخصی بدهم. با این حال با مسئولیت خودت می توانی اینجا بمانی تا دکتر بیاید و تو را معاینه کند. اگر تشخیص داد که مریض هستی به تو مرخصی می دهد وگرنه از مرخصی خبری نیست و بازداشت می شوی. به نظر من بهتره برگردی سر کارت.»

شوخوف حرفی نزد. حتی سرش را هم تکان نداد. کلاه را بر سرش گذاشت و از آنجا بیرون آمد. وقتی که آدم سردش باشد، نباید از کسی که جای گرم و نرمی دارد انتظار همدردی داشته باشد.

هوای سرد بیرون توی صورت شوخوف خورد. مه نفسش را تنگ کرد و به سرفه افتاد. در سرمای بیست و هفت درجه زیر صفر حرارت تن او بیش از سی و هفت بالای صفر بود. باید مقاومت می کرد.

دوان دوان به طرف خوابگاه رفت. محوطه یکباره خالی شده بود. جنبنده ای آنجا دیده نمی شد. فرصت کوتاه و شیرین پیش از حضور و غیاب صبحگاهی بود که با روزهای دیگر فرقی نداشت، اما همه به خودشان دلخوشی می دادند که شاید امروز از حضور و غیاب خبری نباشد. نگهبانیهایی که زندانیان را تا محل کار همراهی می کردند، در کلبه های گرمشان تفنگ به دست چرت می زدند

برای آنها هم ایستادن در برجهای دیده‌بانی در آن سرما و یخبندان آس دهن‌سوزی نبود. مأموران در پاسگاه اصلی آتش بخاریشان را زیادتر می‌کردند. نگهبانهای اتاق نگهبانی آخرین سیگارهایشان را می‌کشیدند و بعد از اتاق بیرون می‌آمدند تا خوابگاه‌ها را سرکشی کنند.

زندانیان که حالا سر تا پایشان را کهنه‌پیچ کرده بودند و با طناب کمرهای خود را بسته بودند، با صورتهایی پوشیده که تنها چشمهایشان از زیر کهنه صورتبند پیدا بود، چکمه به‌پا، آرام و با چشمهای بسته روی تختها دراز کشیده بودند. چند دقیقه دیگر مانده بود تا سرگروهها فریاد بزنند: «همه بیرون!»

در خوابگاه نه که گروه شوخوف هم آنجا می‌خوابید زندانیان چرت می‌زدند. تنها دستیار گروه پاولو بیدار بود و درحالی‌که لبه‌پایش تکان می‌خورد با مداد کوچکی داشت چیزی را حساب می‌کرد. آلیوشای باپتیسست، همسایه شوخوف تمیز و مرتب در جای خود بالای تخت دفترچه‌ای را که نیمی از انجیل را توی آن رونویس کرده بود، می‌خواند.

شوخوف یگراست و بی‌صدا به طرف تخت پاولو رفت. پاولو سرش را بلند کرد و پرسید: «پس هنوز زنده‌ای، ایوان دنیسوویچ، تو را بازداشت نکردند؟» این رسم اوکراینیها بود که آدمها را با نام کامل صدا می‌زدند. حتی در اردوگاه هم این راه و رسم خود را فراموش نکرده بودند. پاولو جیره نان شوخوف را از روی میز برداشت و به او داد. یک گرده شکر روی نان پاشیده بودند.

شوخوف با اینکه عجله داشت و دلش شور می‌زد جواب او را با همان لحن مؤدب داد (دستیار سرگروه هم برای خودش صاحب مقامی بود و حتی بیشتر از فرمانده اردوگاه هم برای زندانی می‌توانست کارساز باشد). شکر را با لبه‌پایش برداشت، با زبانش نان را لیسید و پاک کرد. یک پا را روی لبه تخت گذاشت و خود را بالا کشید تا رختخوابش را مرتب کند. همان‌طور که بالا می‌رفت به نان نگاهی انداخت، آن را سبک و سنگین کرد تا مطمئن شود کم و کاستی ندارد. شوخوف در زندانها و اردوگاهها هزاران بار از این جیره‌ها دریافت کرده بود، و با اینکه حتی برای یک‌بار هم آن را در ترازویی وزن نکرده بود، و خجول‌تر از آن بود که حق خود را طلب کند، اما برای او هم مثل هر زندانی دیگر از مدتها پیش روشن بود که جیره نانش چیزی کم دارد. جیره‌ها همیشه کم بود. مسأله تنها این بود که چقدر از آن کم کرده‌اند، و آن وقت آدم برای آنکه خیال خودش را راحت کند هر بار که تکه نانی به او می‌دادند، آن را با دست سبک و سنگین می‌کرد و با خود می‌گفت که: «انگار امروز مال من خیلی کم و کاست ندارد.»

شوخوف فکر کرد: «بیست گرم کم داده‌اند» و نان را دو نیم کرد؛ نیمی از آن را زیر لباس زیر نیم‌تنه‌اش، آنجا که با تکه پارچه تمیزی جیب کوچکی دوخته بود جا داد (کارخانه لباس نیم‌تنه زندانیان را بی جیب می‌دوخت) فکر کرد آن نیمه‌ای را که با صبحانه‌اش نخورده است در فرصت کوتاهی که داشت بخورد. اما برای او غذایی که با عجله بلعیده شود غذا به حساب نمی‌آمد. با این کار نان را حرام می‌کرد و شکمش هم سیر نمی‌شد. فکر کرد آن را توی جامه‌دان تخت بگذارد، اما یادش آمد که گماشته‌ها را چندین بار به جرم دزدی تنبیه کرده‌اند. خوابگاه جای بی‌دروپیکری بود.

پس باید جای بهتری پیدا می‌کرد. ایوان دنیسوویچ چکمه‌هایش را کند، با وسواس پاپیچها و قاشقش را توی آنها گذاشت و پای برهنه روی تخت رفت. دهانه سوراخی را که در تشک پیدا شده بود باز کرد و نان را در خاکاره‌های لای تشک جا داد. کلاهش را از سر برداشت و سوزن و نخ را از آن بیرون کشید (سوزن و نخ را هم با دقت در کلاه خود جاسازی کرده بود، چرا که کلاه زندانیان را هم بازرسی می‌کردند و یک‌بار که سوزن توی دست یکی از مفتشها فرو رفت، مردک آنچنان عصبانی شده بود که نزدیک بود کله شوخوف را با مشت خرد کند). با سه تا کوک دهانه سوراخ هم می‌آمد. در همین حال شکر توی دهانش آب شده بود. تمام بدنش می‌لرزید. هر لحظه امکان داشت نعره یکی از بازرسان کار در آستانه در بلند بشود. انگشتانش به سرعت برق کار می‌کردند و فکر اینکه بعد چه خواهد کرد او را پاک دلواپس کرده بود.

صدای پیچ‌آیوشا را می‌شنید که انگار داشت برای او انجیل می‌خواند (این باپتیستها از هر فرصتی برای تبلیغ استفاده می‌کردند): «بگذار که در میان شما جانی، دزد و شروری نباشد و نه از آن کسان که بر کار دیگران تجسس می‌کنند. اما اگر بر کسی از شما از آن رو که به مسیح اعتقاد دارد رنجی برسانند نباید که سرافکنده باشد، بلکه باید پروردگار خود را از آنچه بر او قسمت فرموده سپاس گوید.»

آلیوشا آدم باهوشی بود. هیچ کس نمی دانست کتاب دعایش را توی کدام سوراخ سنبه‌ای پنهان می کند که تا به حال هر چه خوابگاه را تفتیش کرده بودند نتوانسته بودند آن را پیدا کنند.

با همان حرکات نرم و چابک به میله تخت آویزان شد، و از زیر تشک دستکشهایش، یک جفت پاپیج نازک، طناب کمربند، و کهنه پاره بندداری را بیرون آورد. تشک را با دست صاف کرد (خاکاره‌ها توی تشک مثل سنگ بود) پتو را روی آن کشید، بالش را سر جایش گذاشت و با پای برهنه از تخت پایین آمد و مشغول بستن پاپیج‌هایش شد اول پاپیج نو و روی آن پاپیج کهنه را بست.

سرگروه با صدای بلندی سینه‌اش را صاف کرد و فریاد کشید: «خواب کافیه، گروه صد و چهار، بیرون!»

درجا همه افراد، خواب و بیدار خمیازه کشان به طرف در راه افتادند. سرگروه نوزده سالی را در اردوگاه گذرانده بود و می دانست گروهش را چه موقع از خوابگاه بیرون ببرد. وقتی می گفت: «بیرون!» درست وقت رفتن بود.

زندانیان خاموش و با گامهایی سنگین پشت سر هم به راهرو می رفتند و از در ورودی قدم روی پله‌ها می گذاشتند. بعد سرگروه بیست هم به دنبال تیورین فریاد کشید: «همه، بیرون!» شوخوف تازه داشت چکمه‌هایش را روی پاپیجها می پوشید. بعد پالتویش را روی نیم تنه پوشید و کمر خود را با طناب بست (کمربند چرمی از زندانیان گرفته می شد در اردوگاههای ویژه قدغن بود).

دیگر کاری نداشت و خودش را به آخرین نفراتی که از در بیرون می رفتند رسانید زندانیان که سراپای خود را کهنه پیچ کرده بودند، به زحمت می توانستند پا از پا بردارند، یکی یکی و بی آنکه کسی عجله‌ای داشته باشد، از در بیرون می رفتند. بیرون تنها صدای چکمه‌ها شنیده می شد که برف را می خراشید.

هوا هنوز تاریک بود، اما طرف مشرق رنگ زنگاری داشت. سوزی سرد و موذی می وزید. کشنده ترین موقع روز بود وقتی بود که آدم باید برای حضور و غیاب صبحگاهی در صف می ایستاد، در سرما و تاریکی با شکمی خالی زبانت در دهان کرخت می شد. حال حرف زدن با هیچ کس را نداشتی.

سر و کله یکی از مأمورها پیدا شد. گفت: «خب، تیورین، چقدر باید منتظر تو بمانیم؟ باز هم که دیر کردی.»

مردک شاید می‌توانست از شوخوف زهرچشم بگیرد، اما از پس تیورین بر نمی‌آمد. تیورین حوصله کلنجار رفتن با او را در آن هوای سرد و یخبندان نداشت. بی‌آنکه جوابش را بدهد قدم به جلو گذاشت. به دنبال او افراد گروه روی برف به راه افتادند. تلپ‌تلپ، کروچ کروچ کروچ.

از قرار معلوم تیورین چربی خوک را به مردک رد کرده بود، چرا که گروه صد و چهار در همان محل همیشگی‌اش صف کشید. کار مجتمع مسکونی اشتراکی به گردن گروه فلک‌زده دیگری افتاده بود. وای که امروز آنجا چه زمهریری بود، با سرمای بیست‌وهفت درجه زیر صفر و آن بادی که می‌وزید و بی‌هیچ سریناهی.

با آنکه چرب کردن سیل مقامات برنامه‌ریزی به چربی خوک زیادی احتیاج داشت، با این حال سرگروه آنقدر دستش پر بود که نگذارد به شکم خودش هم بد بگذرد. کسی از بیرون برای او بسته‌ای نمی‌فرستاد، اما او هیچ‌وقت چربی کم نمی‌آورد. همیشه درست سر بزنگاه یکی از افراد گروه چربی اضافی خود را به او پیشکش می‌کرد.

این تنها راه زنده ماندن بود.

رییس بازرسان کار، روی تخته‌ای که در دست داشت نگاهی انداخت و گفت:

«امروز، یک نفر بیمار داری و بیست‌وسه نفر حاضرند. درسته، تیورین؟»

تیورین سرش را تکان داد و گفت: «بیست‌وسه نفر.»

چه کسی غایب بود؟ پانتلیف^{۱۷} آنجا نبود، اما آخر چه مرگش بود؟ و درجا پچپچه‌ای میان افراد افتاد. پانتلیف مادر... باز هم از زیر کار دررفته بود. او هیچ مرضی نداشت پیش افسر امنیتی بود و داشت باز هم کسی را لو می‌داد.

وقت کار دنبالش می‌فرستادند گاهی تا سه ساعت او را نگاه می‌داشتند و هیچ‌کس از کار او سر در نمی‌آورد. غیبت‌های او را به حساب بیماری می‌گذاشتند.

زندانیان با پالتوهایشان محوطه را سیاه کرده بودند، و گروه‌ها در انتظار تفتیش بدنی توی همدیگر می‌لولیدند.

شوخوف یاد شماره‌اش افتاد که باید می‌داد آن را از نو می‌نوشتند و از میان جمعیت به آن سوی

محوطه رفت. یکی دو نفری جلو نقاش نوبت گرفته بودند. شوخوف پهلوی آنها ایستاد. این شماره‌ها چیزی جز دردسر برای زندانی نداشت. نگهبانها از دور می‌توانستند شماره را یادداشت کنند و اگر ناخوانا شده بود و زندانی فراموش کرده بود آن را بازنویسی کند، حبس مجرد حتمی بود.

در اردوگاه سه زندانی نقاش بودند. برای بالاییها مفت و مجانی تابلو می‌کشیدند و در ساعت‌های حضور و غیاب به نوبت برای زندانیان شماره‌هایشان را بازنویسی می‌کردند. امروز نوبت همان پیرمردی بود که ریش جوگندمی کم‌پشتی داشت. وقتی شماره روی کلاه را می‌نوشت، انگار کشیشی بود که داشت پیشانی آدم را تدهین می‌کرد. رقمی را با قلم مو می‌نوشت و بعد رقم دیگری را و آن وقت سر انگشتهایش را با بخار دهان گرم می‌کرد. دستکشهای نازک و تنگی داشت که دستهایش توی آنها یخ کرده بودند.

روی نیم‌تنه شوخوف شماره «اس- ۸۵۴» را نوشت. شوخوف طناب کمر بند به دست زحمت بستن آن را به خود نداد، چرا که فاصله زیادی با مفتشها نداشتند. به گروه خود برگشت: درجا چشمش به سزار^{۱۸}، یکی از افراد گروه افتاد که سیگار می‌کشید. سزار به چپق عادت داشت، اما آن موقع سیگاری زیر لبش بود و اگر بخت یاری می‌کرد، شوخوف می‌توانست چند پکی به آن بزند. اما شوخوف چیزی به او نگفت. درست پهلویش ایستاد، کمی به طرفش برگشت و او را زیر نظر گرفت.

وانمود می‌کرد که اعتنایی به سزار ندارد، اما زیر چشمی او را می‌پایید، و می‌دید که با هر پکی که به سیگار می‌زند (سزار توی فکر بود و هرازگاهی پکی می‌زد) حلقه سرخ خاکستر پایین می‌رود و آتش به ته سیگار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

در این گیرودار سر و کله فتیوکوف لاشخور هم پیدا شد و درست روبه‌روی سزار ایستاد و با نگاهی حسرت‌زده به دهان او چشم دوخت.

برای شوخوف یک ذره هم توتون نمانده بود و تا شب هم هیچ امیدی به پیدا کردن توتون نداشت. بندبند تنش داشت از هم جدا می‌شد و آرزو می‌کرد آن حلقه خاکستر به ته سیگار نرسد. در آن لحظه حاضر بود آزادی‌اش را هم با آن ته سیگار تاخت بزند. اما هرگز نمی‌توانست مثل فتیوکوف گردنش را خم کند و چشم به دهان آدمها بدوزد.

سزار آش درهم‌جوشی از همه نژادها بود آدم نمی‌توانست بگوید که او یونانی است، یهودی است یا

کولی. سن و سال زیادی نداشت: کارش فیلمسازی بود، و پیش از آنکه اولین فیلم خود را تمام کند، بازداشت شده بود. سیل پرپشت سیاهرنگی داشت. برای آنکه قیافه‌اش با عکس پرونده مطابقت داشته باشد، در اردوگاه سیل او را تراشیده بودند. فتیوکوف که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، آب دهانش را قورت داد و گفت: «سزار مارکوویچ، یه پک از سیگارت به من بده!» صورتش بدجوری منقبض شده بود.

سزار ابرویش را بالا برد و ابروهایش روی چشمهای سیاهش سایه می‌انداختند و به فتیوکوف نگاهی انداخت. برای این چپک می‌کشید که مجبور نباشد به کسی ته سیگار بدهد. نه اینکه از دادن توتون مضایقه‌ای

داشت، اما دلش نمی‌خواست وقتی که دود می‌کشید کسی رشته افکارش را پاره کند. دود ذهنش را به کار می‌انداخت و فکرهای بکری به کله‌اش می‌آمد. اما کافی بود سیگاری روشن کند تا همه چشمها به او خیره شود و با زبان بی‌زبانی از او ته سیگار گدایی کنند.

سزار روی خود را به طرف شوخوف کرد و گفت: «بیا مال تو، ایوان دنیسوویچ!»

ته سیگار را از چوب سیگار کوچک کهربایش با انگشت شست بیرون کشید.

شوخوف از جا پرید (انگار که بی‌خبر سزار به میل خودش سیگار را به او داده بود) و سپاسگزارانه بی‌درنگ با یک دست ته سیگار را چسبید و دست دیگرش را زیر آن گرفت. سزار چوب سیگار را به او نداده بود، اما شوخوف این احتیاط‌کاری او را به دل نگرفت (دهان بعضی آدمها تمیز است و دهان بعضیها ناخوش و بدبو است). انگشتهای پینه‌بسته‌اش از آتش ته سیگار احساس سوزش نمی‌کردند. اصل مطلب این بود که روی فتیوکوف لاشخور کم شده بود و او حالا می‌توانست تا وقتی آتش سیگار لبه‌ایش را نسوزاند به آن پک بزند. م‌م‌م... دود انگار در تمام اندامهای حریص و مشتاقش رخنه کرد. سرش گیج رفت و پاهایش سست شدند.

درست در چنین حال خوشی که به او دست داده بود، صدای داد و فریاد بلند شد.

«پیراهنهای زیرمان را درمی‌آورند...!»

زندگی در اردوگاه همین بود. این چیزها دیگر برای شوخوف تازگی نداشت. تا می‌آمدی نفس راحتی بکشی یقه‌ات را می‌گرفتند.

اما چرا زیرپیراهن‌ها؟ شخص فرمانده دستور این تفتیش را داده بود... نه، خبرهایی بود...

دو گروه مانده بود تا نوبت به آنها برسد، و افراد گروه صد و چهار همه به ستوان ولکووی^{۱۸}، افسر انضباطی چشم دوخته بودند. از فرماندهی آمده بود و با صدای بلند به نگهبانها دستوری را می‌داد. نگهبانها، که خیلی سخت نمی‌گرفتند، حالا با بودن او در آنجا مثل سگ هار شده بودند. سرکرده آنها فریاد می‌زد: «پیراهنت را در بیاار!»

می‌گفتند حتی فرمانده هم از ولکووی حساب می‌برد، نگهبانها که دیگر جای خود داشتند. ولکووی اسم بامسمایی داشت. با چشمهایی مثل گرگ به آدم خیره می‌شد. مردک سیاه‌چرده‌ای بود، بلندقد، اخمو و به همه‌جا سر می‌کشید. بی‌خبر از پشت ساختمانی سر و کله‌اش پیدا می‌شد و سر زندانی فریاد می‌زد: «اینجا چه می‌کنی؟» آدم هیچ‌جا از دست او خلاصی نداشت. روزهای اول ولکووی با شلاقی از چرم بافته و به درازای دستش در اردوگاه می‌گشت. می‌گفتند با همان شلاق زندانیان را کتک می‌زند. موقع حضور و غیاب شامگاهی پشت سر یک زندانی سبز می‌شد، شلاقش را روی گردن او فرود می‌آورد و فریاد می‌زد: «برو توی صف، آشغال.» کسی جرأت نداشت سرش را برگرداند. زندانی که شلاق خورده بود گردنش را می‌گرفت و خونی را که از آن سرازیر شده بود پاک می‌کرد و از ترس آنکه به زندان مجرد هم نیفتد دم بر نمی‌آورد.

اما حالا، به دلایلی، ولکووی دیگر شلاق به دست نمی‌گرفت. در هوای سرد و یخبندان، تفتیش بدنی صبح را خیلی طول نمی‌دادند تا اگر چه شب مو را از ماست می‌کشیدند.

زندانیان کمربندها و دکمه‌های پالتو را باز کرده بودند. به ستون پنج پیش می‌رفتند، و پنج نگهبان انتظار آنها را می‌کشیدند. کت و نیم‌تنه زندانی را دست می‌مالیدند. جیب (تنها جیب مجاز شلوار) را می‌گشتند. دستکش را پشت و رو می‌کردند، و اگر چیزی پیدا می‌کردند درجا آن را بیرون نمی‌آوردند، بلکه می‌پرسیدند: «آنجا چی گذاشتی؟» و تا می‌توانستند تفتیش را کش می‌دادند.

صبح خیال پیدا کردن چه چیزی را در لباس زندانی داشتند؟ دنبال چاقو می‌گشتند؟ اما چاقو را که کسی بیرون نمی‌برد، از بیرون به اردوگاه می‌آوردند. در تفتیش صبح تنها می‌خواستند ببینند که کسی برای فرار خوراکی زیادی با خود برداشته باشد. زمانی بود که آنها از بابت نان خیلی دست و دلشان می‌لرزید و دوپست گرم جیره ناهار هر زندانی بود آن وقت دستوری صادر شد که هر گروه برای افرادش جعبه‌ای چوبی درست کند و نان همه را توی آن بریزد. هیچ‌کس نمی‌دانست که فایده این کار چیست. تنها شاید می‌خواستند با این دستور وضع را از آنچه بود مشکل‌تر کنند و

زندانی را بیشتر زجر و عذاب بدهند. نان جیره‌ات را با گاز زدن نشان می‌کردی و توی جعبه می‌انداختی. اما همه نانها دست آخر شیشه هم بودند. از یک گرده نان بزرگ بریده شده بودند.

آن وقت مدام دلواپس این بودی که نان خودت را به تو برگردانند و گاهی کار به جنگ و دعوا می‌کشید. بعد یک روز سه زندانی با کامیونی از کارگاه ساختمانی فرار کردند و یکی از جعبه‌ها را هم با خود بردند. آن وقت به دستور بالاییها سرگروهها جعبه‌ها را در اتاق نگهبانی انبار کردند و دوباره وضع نان به صورت سابق برگشت.

صبحها همچنین زندانیان را می‌گشتند که کسی زیر لباس اردوگاه لباس شخصی نپوشیده باشد. مدتها پیش بود که این لباسها را از زندانیان گرفته و گفته بودند که پس از پایان دوره محکومیت لباس شخصی را به زندانی برمی‌گردانند. اما تا به حال کسی از این اردوگاه پا بیرون نگذاشته بود. قصد دیگر آنها پیدا کردن نامه بود نامه‌ای که مخفیانه از اردوگاه بیرون برده شود و به دست مردم آزاد برسد. و هر بار که منظورشان پیدا کردن نامه بود کار تفتیش تا ظهر طول می‌کشید.

ولکوی سرمفتشها فریاد کشید که کارشان را با دقت انجام دهند، و آنها دستکشهایشان را بیرون آوردند، به زندانیان دستور دادند که نیم‌تنه‌هایشان را در بیاورند (هنوز ته‌مانده‌ای از گرمای خوابگاه در این نیم‌تنه‌ها مانده بود) و دکمه‌های پیراهنهایشان را باز کنند. سراپای زندانی را برای پیدا کردن لباس غیرمجاز می‌گشتند. هر زندانی تنها می‌توانست یک پیراهن و یک زیرپیراهن پوشیده باشد و هر پوشش اضافی دیگر را از تن او بیرون می‌آوردند. این دستور ولکوی بود و زندانیان دهان به دهان آن را تا صف آخر برای همدیگر نقل کردند. خوش به حال گروههایی که زودتر بازرسی شده بودند. بعضی از آنها از دروازه اردوگاه هم گذشته بودند. اما دیگران باید تا کمر لخت می‌شدند. هر کس پوشش اضافی داشت باید همان جا در آن هوای یخبندان آن را می‌کند!

مفتشها مشغول شدند، اما بعد کار به مشکل برخورد. دروازه‌ها خالی شده بود و نگهبانها فریاد می‌زدند: «بجنید، تکان بخورید!» نوبت که به گروه صد و چهار رسید ولکوی دستورش را عوض کرد. قرار شد هر زندانی که پوشش اضافی دارد گزارش کند و شب آن را با توضیحی کتبی که چگونه و چرا آن را از چشم مأموران پنهان کرده به انبار تحویل دهد.

شوخوف همه لباسهایش قانونی بود و هیچ باکی از گشتن آنها نداشت. بگذار هر چه دلشان می‌خواهد بگردند. اما یک پیراهن از سزار گرفتند و ناخدا هم جلیقه‌ای یا چیزی مثل آن زیر

نیم‌تنه‌اش پوشیده بود. ناخدا داد و قال راه انداخت، انگار که هنوز روی کشتی بود سه ماهی بیشتر از بازداشتش نمی‌گذشت.

«شما حق ندارید کسی را در هوای سرد لخت کنید! این کار برخلاف ماده نه قانون جزاست.» آنها می‌دانستند که چه می‌کنند و از ماده نه هم خبر داشتند. تنها این هم‌بندی تازه‌وارد از خیلی چیزها خبر نداشت.

ناخدا ادامه داد: «شما مردم شوروی نیستید، کمونیست نیستید!»
ولکووی خودش را از تک‌وتا نینداخت، اما صورتش از خشم سیاه شده بود و صدای غرش او شنیده شد که گفت: «ده روز حبس مجرد!»

صدایش را کمی پایین آورد و به سرنگهبان گفت: «از امشب شروع می‌شود.»
صبح کسی را بازداشت نمی‌کردند، چرا که این کار به بهای از دست رفتن یک روز کار زندانی برای آنها تمام می‌شد. می‌گذاشتند یک روز تمام را جان بکند، آن وقت شب او را به مجردی می‌انداختند.
ساختمان زندان در همان نزدیکی بود، طرف چپ محوطه حضور و غیاب. ساختمانی آجری بود با دو جناح که جناح دوم را پاییز امسال ساخته بودند لاولی جای کافی نداشت. زندان هجده بند با سلولهای مجرد داشت و تنها ساختمان آجری اردوگاه به حساب می‌آمد. ساختمانهای دیگر همه چوبی بودند.

زندانیان جلو دروازه پالتوهایشان را می‌پوشیدند و نگهبانها بیرون دروازه منتظر بودند.

«بجنید، تکان بخورید!»

از پشت سر، یکی از بازرسان کار زندانیان را هل می‌داد:

«تکان بخورید! تکان بخورید!»

محوطه حضور و غیاب یک دروازه داشت، بعد دروازه دیگری بود که دو طرفش را نرده کشیده بودند.

یکی از نگهبانها فریاد زد: «ایست! مثل یک گله گوسفند راه افتادید که چی؟ به ستون پنج!»
هوا داشت روشن می‌شد. آن طرف پاسگاه آتشی که مأموران محافظ روشن کرده بودند شعله می‌کشید. همیشه پیش از حضور و غیاب آتش روشن می‌کردند تا خودشان را گرم کنند و در روشنایی آن زندانیان را شمارش کنند.

یکی از دروازه‌بانها با صدای بلند و خشنی شمارش می‌کرد: «یک، دو، سه!»

افراد به ستون پنج از زیر دروازه می‌گذشتند، هر ردیف از جلو و از پشت دیده می‌شد: پنج سر، پنج پشت، ده پا.

آن طرفِ دروازه نگهبان دیگری کنار نرده‌ها ایستاده بود که کارش بازبینی بود. ساکت به ردیفها چشم دوخته بود که اشتباه شمرده نشوند.

افسر نگهبان هم برای بازشماری از دفترش بیرون آمده بود و عبور زندانیان را زیر نظر داشت. هر روز صبح موقع بیرون رفتن زندانیان از اردوگاه این برنامه تکرار می‌شد.

برای نگهبان هر سر زندانی از طلا هم بیشتر می‌ارزید. اگر آن سوی سیم خاردار یک نفر کم می‌آورد خودش باید بلافاصله جای خالی را پر می‌کرد.

زندانیاں بار دیگر گروه گروه شدند.

حالا گروهبان محافظ شمارش خود را شروع می‌کرد: «یک، دو، سه!»

دوباره ردیفهای پنج نفری جدا جدا از مقابل او گذشتند.

و معاون گروهبان آن طرف بازشماری می‌کرد.

بعد یک ستون دیگر بود. شمارش نگهبانان محافظ را بازشماری می کرد.

اشتباه غیرقابل بخشایش بود، اگر هم یک نفر زیاد می آوردند، حسابشان پاک بود.

بیرون پر از مأموران محافظ بود. ستونی را که به نیروگاه می رفت جرگه کرده بودند. تفنگهای خودکارشان آماده شلیک بود. مأموران دیگری هم بودند که سگ همراه داشتند. یکی از سگها دندانهایش را نشان می داد و انگار به زندانیان می خندید. مأموران محافظ هم نیم تنه های کوتاه پوستی به تن داشتند. تنها شش تای آنها پالتوی بلند پوست بره ای داشتند که تا مچ پا می رسید و موقع رفتن به برج دیده بانی به نوبت می پوشیدند.

و یک بار دیگر به ستون پنج صف کشیدند و مأموران محافظ آنها را بازشماری کردند.

ناخدا گفت: «صبحها هوا از هر وقت دیگر سردتر است. برای اینکه زمین در طول شب گرمایش را از دست می دهد و موقع طلوع آفتاب سرما به پایین ترین درجه خود می رسد.»

ناخدا دوست داشت برای هر چیزی شرح و توضیح بدهد. تاریخ هر روز سال را می توانست با دیدن ماه، چه آن شبهایی که هلال نو و چه آن شبهایی که بدر کامل بود، حساب کند و بگوید.

ناخدا آشکارا خود را باخته بود. گونه هایش فرو افتاده بودند، اما خود را سرحال نشان می داد.

بیرون اردوگاه سرما بیداد می کرد. حتی صورت شوخوف هم که به هرگونه هوایی عادت داشت، نمی توانست باد سردی را که از روبه رو می وزید تاب بیاورد. می دانست که تا نیروگاه باد همچنان توی صورت آنهاست و به همین خاطر کهنه صورت خود را بست. او هم مثل همه زندانیان تکه کهنه بندداری را برای چنین مواقعی همراه داشت. این صورت بند خیلی به درد می خورد. صورتش را تا زیر چشم با آن پوشاند و بندهایش را از گوشه هایش گذراند و پشت سر گره زد. آن وقت پشت گردنش را با لبه کلاه پوشانید، یقه پالتوش را بالا زد و نقاب کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشید، طوری که تنها چشمهایش پیدا بودند. طناب را محکم به کمر خود بست. دیگر چیزی کم نداشت. تنها دستکشهایش نازک بود و انگشتهایش یخ زده بودند. دستهایش را به هم مالید و کف آنها را به هم کوفت. از آنجا تا رسیدن به نیروگاه مجبور بود دستهایش را پشت سر نگاه دارد و قدم بزند.

سرکرده نگهبانان «وعظ» روزانه اش را با صدای بلند ایراد کرد، کلماتی که دیگر زندانیان از شنیدن آن حالشان به هم می خورد:

«زندانیان توجه کنند! مقررات راه پیمایی حتماً باید رعایت شود. صف را به هم نزنید. با قدمهای

شمرده و محکم حرکت کنید. حرف نباشد. چشمها جلو را نگاه کند و دستها به پشت... حرکتی به چپ یا به راست در حکم اقدام به فرار خواهد بود و در این صورت نگهبان بدون اخطار قبلی فرد خاطی را هدف قرار خواهد داد! صف اول؛ قدم، روا!»

دو مأمور محافظ جلو به راه افتاده بودند. ستون از جا کنده شد و به جلو موج برداشت. در چپ و راست مأموران محافظ به فاصله بیست قدم از ستون، درحالی که اسلحه‌هایشان آماده شلیک بود، همراه زندانیان حرکت کردند.

از آخرین برفی که باریده بود یک هفته‌ای می‌گذشت، و حالا جاده از رفت‌وآمد کوبیده شده بود. اردوگاه را دور زدند و باد از پهلو به صورتهایشان می‌خورد. دستها را پشت سر برده بودند، سرها پایین بود و ستون انگار که جنازه‌ای را تشییع می‌کرد. همه آنچه در پیش رو می‌توانستی ببینی پاهای دو سه زندانی و تکه‌ای جاده هموار بود که قدمه‌ایت بر آن فرود می‌آمد. وقت و بی‌وقت یکی از محافظها فریاد می‌زد: «ک- ۴۸، دستها به پشت!» و یا «ب- ۵۰۲ پشت سر نفر جلو!» بعد دیگر آنها هم از نفس افتادند. باد توی صورتهایشان بود و چشمه‌هایشان را نمی‌توانستند باز نگاه دارند. مأموران اجازه نداشتند صورتهایشان را کهنه‌پیچ کنند و این پیاده‌روی برای آنها هم شوخی نبود.

در هوای گرم، هرچقدر هم که مأموران داد و فریاد می‌کشیدند، زندانیان با هم حرف می‌زدند، اما امروز سرها همه در گریبان بود. هرکس خودش را پشت سر نفر جلو پنهان می‌کرد و غرق در فکر و خیال بود.

زندانی حتی فکر و خیالهایش هم آزاد نیست و مدام گرفتار یک فکر سمج است. آیا آنها نانی را که لای تشک پنهان کرده‌ام پیدا می‌کنند؟ امشب اسم مرا در فهرست نام بیماران وارد می‌کنند؟ ناخدا را به حبس مجرد می‌برند؟ سزار آن زیرپیراهن پشمی را از کجا آورده بود؟ حتماً سیل کسی را توی انبار چرب کرده، و گرنه از کجا ممکن است آن زیرپیراهن به دست او رسیده باشد.

شوخوف امروز از آنجا که نان با صبحانه نخورده بود، و صبحانه‌اش هم سرد شده بود، شکمش غش و ضعف می‌رفت. برای اینکه فکر غذا را از سر خود بیرون کند، اردوگاه را در ذهن خود به فراموشی سپرد و به نامه‌ای فکر کرد که قرار بود امروز یا فردا برای خانواده‌اش بنویسد.

ستون زندانیان از برابر کارگاه نجاری که به‌دست خودشان ساخته شده بود گذشت، از برابر آبادی کارگران آزاد هم گذشت (که آن هم به‌دست خود آنها ساخته شده بود) و باشگاه را هم پشت سر

گذاشت (ساختمان باشگاه هم کار زندانیان بود، از خشت اول آن تا تزیینات دیوارها، اما تنها کارگران آزاد در آنجا فیلم تماشا می‌کردند). ستون رودرروی باد راه استپ را در پیش گرفت. قرص سرخ‌رنگ خورشید افق پیش روی آنها را روشن کرده بود. در اطراف آنها حتی تک‌درختی هم دیده نمی‌شد؛ تا چشم کار می‌کرد لایه‌های سفید و یکدست برف بود.

سالی نو - ۱۹۵۱ - آغاز می‌شد و شوخوف امسال اجازه داشت که دو نامه به بستگان خود بنویسد. آخرین نامه‌اش را در ماه ژوئیه نوشته و در ماه اکتبر جواب آن را دریافت کرده بود. در «اوست‌ایژما» مقررات فرق می‌کرد می‌توانستی هر ماه یک نامه بنویسی، اما در نامه چه می‌توانستی بنویسی؟ شوخوف در «اوست‌ایژما» هم بیش از یکی دو نامه‌ای که اینجا در سال حق داشت بنویسد، برای زنش نمی‌نوشت.

شوخوف روز بیست‌وسوم ژوئن سال ۱۹۴۱ خانه خود را ترک کرده بود. صبح روز یکشنبه‌ای بود که مردم دسته‌دسته از کلیسای پولومنیا^{۲۱} برمی‌گشتند و خبر از شروع جنگ می‌دادند. در پست‌خانه خبر جنگ را شنیده بودند. در تمنه‌نو^{۲۲}، روستایی که او در آن زندگی می‌کرد تا پیش از جنگ کسی رادیو نداشت. اما حالا برای او نوشته بودند که در هر خانه روستایی یک رادیو «وصل» کرده‌اند که مدام قیل‌وقال می‌کند. نوشتن نامه حالا دیگر برای او به انداختن سنگی در چاهی ویل می‌مانست. سنگ را در چاه می‌انداختی، اما هیچ صدایی در جواب نمی‌آمد. گفتن اینکه با چه گروهی کار می‌کنی و سرگروهت چطور آدمی است، برای آنها چه فایده‌ای داشت. حالا دیگر با آن کیلگاس^{۲۳} اتویایی آدم بیشتر حرف و نقل داشت تا با خانواده‌اش.

آنها هم بیش از دو نامه در سال نمی‌توانستند در جواب بنویسند و از حال و روزشان خبر چندانی به آدم نمی‌رسید. برای کلخوز آنها مدیر تازه‌ای آمده بود اما این هم خبر تازه‌ای نبود! کلخوز را با زمینهای همسایه ادغام کرده بودند - هر سال همین بازی بود و دوباره همه‌چیز به حال سابق برمی‌گشت. و یا اینکه می‌نوشتند یکی از هم‌ولایتیها سهمیه کارش را انجام نداده و مزرعه شخصی او را به یک جریب‌ونیم تقلیل داده‌اند و از دیگری همه زمینش را گرفته‌اند.

آنچه شوخوف نمی‌توانست بفهمد این بود که زنش برای او در نامه‌هایش حتی یک کلمه هم درباره افراد تازه کلخوز نمی‌نوشت. از زمان جنگ تاکنون حتی یک آدم هم به جمع آنها اضافه نشده بود. پسر بچه‌ها را تا نفر آخر برای کار در کارخانه و معدن زغال برده بودند. نیمی از مردان پس از جنگ دیگر به خانه خود بازنگشته بودند و آنها هم که برگشته بودند استفاده‌ای به کلخوز نمی‌رساندند

در کلخوز زندگی می‌کردند اما کار و کسبشان در جای دیگر بود. تنها مردان آبادی زاخار واسیلیچ^{۲۲} رییس کلخوز و تیخون^{۲۴} نجار بودند که سن دومی به هشتاد و چهار سال می‌رسید. مدت زیادی از ازدواج او نمی‌گذشت و با آن سن و سال صاحب چهار فرزند شده بود. کلخوز را زنانی اداره می‌کردند که از همان آغاز یعنی از سال ۱۹۳۰ در آنجا کار می‌کردند.

شوخوف به خصوص از کار این دسته آدمها که در کلخوز زندگی می‌کردند، اما کارشان بیرون از کلخوز بود، سر در نمی‌آورد؛ شوخوف هم در مزارع شخصی و هم در مزارع اشتراکی کار کرده بود، اما اینکه دهقانی بیرون از روستای خود کار کند برای او قابل فهم نبود، آیا آنها یکجور کار موسمی داشتند؟ دوره‌گردی می‌کردند؟ پس کار علف‌چینی با چه کسی بود؟

زن او در نامه نوشته بود که مدت‌هاست دیگر کار موسمی پیدا نمی‌شود. کسی دیگر کار نجاری نمی‌کند اهل روستای آنها را همه‌جا با این حرفه می‌شناختند و دیگر کسی سبد نمی‌بافد، چرا که دیگر این‌روزها کسی خواهان اینجور چیزها نیست. حالا حرفه تازه‌ای در میان اهالی آبادی رواج پیدا کرده بود، نقاشی فرش که کاری راحت و بی‌دردسر بود. بعد از جنگ یکی از هم‌ولایتی‌ها با خود نقشه فرش آورده بود و از آن زمان به بعد کارش گرفته بود. هر روز به شمار آنها که فرش نقاشی می‌کردند اضافه شده بود و اهالی روستا در کار خود خبره شده بودند. کار به خصوصی نداشتند و تنها یک ماه در سال در فصل خرمن و گردآوری علوفه برای کلخوز کار می‌کردند. اجازه‌نامه‌ای از کلخوز می‌گرفتند که یازده ماه دیگر سال را بدون پرداخت مالیات برای خودشان کار کنند. به سراسر کشور سفر می‌کردند و برای صرفه‌جویی در وقت حتی سوار هواپیما می‌شدند. از فروش این فرشها هزاران روبل درآمد داشتند. برای نقاشی کردن یک تخته فرش پنجاه روبل می‌گرفتند و آن‌طور که می‌گفتند این کار تنها یک ساعت وقت آنها را می‌گرفت. زنش آرزو داشت که او روزی برگردد و به کار نقاشی فرش مشغول شود. آن وقت روزگار تنگدستی خانواده به پایان می‌رسید. بچه‌ها را به آموزشگاه حرفه‌ای می‌فرستادند، و به جای آلونک خراب و قدیمی که در آن زندگی می‌کردند، خانه‌ای نو می‌گرفتند. همه نقاشهای فرش صاحب خانه‌های نو شده بودند. این‌روزها قیمت خانه نسبت به سابق دو برابر شده بود و یک خانه در نزدیکی راه‌آهن پنج هزار روبل برای آدم تمام می‌شد.

شوخوف در جواب نوشته بود که چطور می‌تواند فرش نقاشی کند، درحالی که در تمام عمرش حتی یک‌بار هم قلم‌مو به دست نگرفته است. و این فرشها مگر چه تحفه‌ای است؟ چی روی آنها

می‌کشند؟ و زن جواب داده بود که هر آدم دست و پاچلفتی هم می‌تواند از عهده این کار برآید. تنها کافی است الگو را روی فرش بگذاری و سوراخهای آن را با رنگ پر کنی. فرشها سه‌جور نقشه داشتند. یک‌جور که «تروییکا» به آن می‌گفتند نقش یک گردونه داشت که هوساری بر آن سوار بود و سه اسب با دهانه‌های زیبا آن را می‌کشیدند. نوع دوم نقش یک گوزن و نوع سوم طرح قالیهای ایرانی را داشت. طرح و نقشه دیگری نبود، اما مردم به همین نقشها راضی بودند و آنها را روی دست می‌بردند. چرا که فرش اصیل نه پنجاه روبل بلکه هزاران روبل قیمت داشت. شوخوف آرزو داشت که یکی از این فرشها را با چشم خود ببیند.

سالها زندگی در زندانها و اردوگاهها به ایوان دنیسوویچ آموخته بود که در فکر فردای خود نباشد. فکر سال بعد را نکند، نگران حال و روز خانواده خود نباشد. مقامات بالا فکر همه‌چیز را می‌کردند. این‌طور آدم راحت‌تر بود. زمستان به دنبال زمستان و تابستان در پی تابستان می‌آمد و او هنوز سالها می‌باید در زندان بماند. اما فکر آن فرشها او را راحت نمی‌گذاشت...

به نظر راه ساده و مطمئنی برای پول درآوردن می‌آمد و شاید بهتر بود او هم هم‌رنگ جماعت ده می‌شد. اما ایوان دنیسوویچ در ته دلش هیچ علاقه‌ای به این کار نداشت. کار آدمهای پشت هم‌انداز بود و آنهایی که می‌دانستند سیل چه کسانی را باید چرب کرد. شوخوف چهل سال از سنش می‌گذشت. نیمی از دندانهایش ریخته بودند و سرش طاس شده بود. اما هرگز در این چهل سال نه به کسی رشوه داده و نه از کسی رشوه گرفته بود و حتی در اردوگاه هم راه و رسم این کارها را یاد نگرفته بود.

پولی که آسان به دست آید پشیزی نمی‌ارزد و طعم پولی را که آدم برای آن زحمت کشیده باشد ندارد. راست گفته‌اند که بادآورده را باد می‌برد. دستهای او هنوز توان کار کردن داشتند. اگر روزی از زندان آزاد می‌شد هیچ کاری بهتر از بخاری‌سازی نبود، بخاری یا دیگ و ماهیتابه تعمیر می‌کرد. اما اگر پس از دوران محکومیتش او را از حقوق مدنی محروم می‌کردند، که در آن صورت هیچ‌جا نمی‌توانست کاری پیدا کند و اجازه رفتن به زادگاهش را هم نداشت، آن وقت شاید ناچار برای سیر کردن شکمش سراغ کار نقاشی فرش می‌رفت.

ستون زندانیان دیگر به جلو پاسگاه کارگاه ساختمانی رسیده بود و از حرکت بازایستاد. پیش از آنکه به نیروگاه برسند، دو نفر از نگهبانها با پالتوهای پوستی بلند از ستون جدا شدند و به طرف برجهای دیده‌بانی که در دو سوی محوطه بود به راه افتادند. زندانیان تنها وقتی می‌توانستند به محوطه

داخل شوند که نگهبانان برجهای دیده‌بانی را اشغال کرده بودند. افسر نگهبان درحالی که مسلسل خود را به شانه آویخته بود به پاسگاه رفت. ابری از دود از دودکش پاسگاه در هوا پخش می‌شد. شبها یکی از کارگران آزاد برای حفاظت از مصالح ساختمانی در پاسگاه می‌خوابید.

قرص عظیم و سرخ خورشید در دوردست، در آن سوی زمین کارگاه، در هاله‌ای از مه سر برآورده بود و پرتو مورب آن سرتاسر محوطه را با سیمهای خاردار و دروازه‌ها روشن می‌کرد. آلیوشا که پهلویش شوخوف ایستاده بود، نگاهی به خورشید انداخت و چهره‌اش از هم گشوده شد. لبخندی بر لبهایش آمد. چهره تکیده‌ای داشت. تنها به همان جیره‌اش قناعت می‌کرد و زیاده‌تر از آن نمی‌خواست. چه چیزی او را آنچنان سر شوق آورده بود؟ روزهای یکشنبه تمام وقت را با بابتیستهای دیگر زیر لب ورد می‌خواند. آنها زندگی در اردوگاه را به هیچ گرفته بودند و خم به ابرو نمی‌آوردند.

کهنه صورت شوخوف که از بخار نفس‌هایش در راه خیس شده بود، حالا مثل ورقه‌ای از یخ بر پوست صورتش چسبیده بود. آن را پایین کشید و به دور گردن خود انداخت. پشت به باد ایستاد، سرمای در تن خود احساس نمی‌کرد، اما دستهایش در آن دستکشهای نازک یخ زده بودند و شست پای چپ خود را حس نمی‌کرد چکمه پای چپ دیگر زهوارش دررفته بود و سوراخ داشت، تخت آن را تابه‌حال دوبار دوخته بود.

رگه‌ای از درد تمامی کمرش را خشکانده بود و تا توی شانه‌هایش تیر می‌کشید، چگونه می‌توانست کار کند؟ به دوروبر خود نگاهی انداخت. سرگروه را در ته صف دید. تیورین آدم چهارشانه‌ای بود و صورت پهنی داشت. آدم اخمویی بود و به کسی محل نمی‌گذاشت، اما دائم دلشوره آب و نان افرادی را داشت. دوره دوم محکومیتش را می‌گذراند و عمری را کشیده بود. در زندان چیزی نبود که او نداند و ندیده باشد.

در اردوگاه، سرگروه برای آدم همه‌چیز است. سرگروه خوب عمر دوباره است، اما اگر به تور یکی از آن بدهایش می‌خوردی حسابت پاک بود. شوخوف تیورین را از اردوگاه «اوست‌ایژما» می‌شناخت، اما آنجا زیردست او کار نمی‌کرد. وقتی ماده پنجاه‌وهشت به آنها خورد و از اردوگاه عادی به اردوگاه ویژه منتقل شدند، تیورین او را برای گروه خودش انتخاب کرد. شوخوف حتی یک‌بار هم پایش به فرماندهی، بخش برنامه‌ریزی و پیش سرپرست کارگاهها و مهندسها کشیده نشده بود. سرگروه ترتیب همه این کارها را می‌داد. مثل کوه در برابر آنها سینه سپر کرده بود. یک اشاره چشم یا یک

حرکت انگشت او کافی بود تا آدم با جان و دل هر کاری را که می‌خواست برای او انجام دهد. در اردوگاه سر هرکس را که دلت می‌خواست می‌توانستی کلاه بگذاری، اما حساب تیورین با آنها‌ی دیگر فرق داشت. راه زنده ماندن تنها همین بود.

شوخوف می‌خواست از او بپرسد که آیا باید به همان محل دیروزی بروند یا اینکه قرار است جای دیگری کار کنند. اما جرأت نمی‌کرد حواس تیورین را پرت کند. خطر کار کردن در مجتمع اشتراکی تازه از سر آنها گذشته بود، و حالا تیورین حتماً داشت بازده کاری را که باید انجام دهند برآورد می‌کرد. جیره غذای پنج روز آینده آنها به همین بازده کار بستگی داشت.

چهره تیورین جای جای نشان آبله داشت. رودرروی باد ایستاده بود و ککش هم نمی‌گزید. پوست سفت و زمخت صورتش به تنه درخت بلوط می‌مانست.

(nbookcity.com)

زندانیان دستهایشان را به هم می‌مالیدند و پاها را به زمین می‌کوبیدند. باد امان نمی‌داد. از قرار معلوم نگهبانها شش برج دیده‌بانی را اشغال کرده بودند، اما هنوز اجازه ورود نمی‌دادند. در و دربندان آنها تمامی نداشت.

اما آمدند! سر و کله سرکرده نگهبانان محافظ و همراه او یک بازرس بیرون پاسگاه پیدا شد. هر کدام یک طرف دروازه ایستادند و آن را باز کردند.

«به ستون پنج! یکا! دو!»

زندانیان انگار که در برابر آنها رژه می‌رفتند. از زیر دروازه که می‌گذشتند، هر کس بی‌آنکه به او بگویند دنبال کار خودش می‌رفت.

درست چسبیده به پاسگاه دفتر کارگاه بود. سرپرست کارگاه آنجا ایستاده بود و سرگروهها را صدا می‌زد. یکی از سرکارگرا مردکی به اسم «در»^{۲۵}، یک جاکش تمام‌عیار، به طرف آنها آمد. با اینکه خودش هم

زندانی بود، مثل سگ پاچه زندانیان دیگر را می‌گرفت.

ساعت هشت صبح بود، یا شاید هشت و پنج دقیقه (سوت ماشین بخار مولد برق همان چند لحظه پیش به صدا درآمده بود). مأموران سخت مراقب بودند که زندانیان با طفره رفتن از کار خودشان را توی سوراخ‌سنبه‌ها برای گرم شدن پنهان نکنند. اما یک روز تمام در پیش بود و کسی گوشش بدهکار نبود. به مجرد اینکه پای زندانیان به زمین کارگاه می‌رسید، دنبال تکه چوب می‌گشتند. چوبها را برای سوزاندن در بخاری دور از چشم نگهبانها به اردوگاه می‌بردند.

تیورین به دستیارش پاولو گفت که با او به دفتر برود. سزار هم با آنها رفت. سزار آدم مایه‌داری بود، هر ماه دو بسته از بیرون برای او می‌فرستادند، و دم هر کسی را که لازم بود می‌دید. یک شغل ساده دفتری داشت، و زبردست مردکی که برنامه‌های کار را می‌نوشت کار می‌کرد.

دیگر افراد گروه به یک چشم به هم زدن از آنجا پراکنده شدند.

خورشیدی سرخ، در پشت پرده‌ای از مه، از آن سوی محوطه خالی کارگاه سر برآورده بود. برف روی تخته‌های قالب‌ریزی و دیواری ناتمام را پوشانیده بود. آن سوتر یک اهرم شکسته خاکبرداری دیده می‌شد، و بیلی روی توده‌ای آهن‌پاره افتاده بود. زمین را جابه‌جا کرده بودند و پر از گودال و

دست‌انداز بود. از ساختمان تعمیرگاه تنها سقفش ناتمام مانده بود، و روی یک بلندی ساختمان نیروگاه دیده می‌شد که تا طبقه دوم آن را ساخته بودند.

تا چشم کار می‌کرد جنبنده‌ای دیده نمی‌شد تنها شش نگهبان در برجهای دیده‌بانی کشیک می‌دادند، و چند نفری هم جلو دفتر جمع شده بودند. این بهترین موقع روز برای زندانی بود. می‌گفتند که سرپرست کارگاه شب پیش دادش درآمده بود که چرا صبح اول وقت دستور کار را به سرگروهها نمی‌دهند. اما داد و قالش هیچ فایده‌ای نداشت. در فاصله یک شب تا صبح همه نقشه‌ها و برنامه‌ها به هم می‌ریخت.

پس هنوز زندانی این فرصت کوتاه را داشت. درحالی که بالایها سرگرم چک و چانه زدن بودند، آدم می‌توانست گوشه دنجی را پیدا کند و راحت برای خودش بنشیند. برای خرحمالی کردن وقت زیاد بود. اگر کنار بخاری هم جا پیدا می‌کردی که دیگر حرف نداشت. می‌توانستی پاپیچه‌ها را دریاوری، گرمشان کنی، و دوباره به پاهایت بیچی. آن وقت پاها تمام روز گرم می‌ماند. بخاری هم که نبود، باز همان نشستن عالمی داشت.

افراد گروه صد و چهار به ساختمان تعمیرگاه رفتند که پاییز پنجره‌هایش را کار گذاشته بودند، و گروه سی‌وهشت کار بلوک‌زنی آن را انجام می‌داد. چندتایی از این بلوکها توی قالب اینجا و آنجا افتاده بود و چندتایی را هم سرپا گذاشته بودند. آرماتورهای فلزی روی زمین پخش بود. تعمیرگاه سقف بلندی داشت و کف آن یک تکه زمین لخت بود. مشکل می‌شد آنجا را گرم کرد، اما هرطور بود گرمش کرده بودند و از بابت زغال هم کم و کسری نداشتند. زغال نه برای گرم شدن آدمها که برای بستن قالبهای بتون هرچقدر لازم بود در اختیارشان می‌گذاشتند. حتی دماسنجی هم آنجا دیده می‌شد، و روزهای یکشنبه، اگر زندانیان کار نمی‌کردند، یکی از کارگران آزاد بخاری را روشن نگه می‌داشت.

البته گروه سی‌وهشت دورتادور بخاری را گرفته بودند، و پاپیچه‌هایشان را گرم می‌کردند. اما گور پدرشان! گوشه‌ای از آن ساختمان هم که به آدم می‌رسید بس بود.

شوخوف روی یک قالب چوبی پشت به دیوار نشست کجاها که با این شلوار لایی‌دارش ننشسته بود. به دیوار که تکیه داد، پالتو و نیم‌تنه به تن او چسبیدند، و چیزی طرف چپ سینه‌اش، نزدیک قلب، فشار آورد. تکه نان جیره صبح بود که برای ناهارش گذاشته بود. همیشه نان اضافی‌اش را با

خود می‌آورد و تا ناهار لب به آن نمی‌زد. نصف دیگر نان را با صبحانه می‌خورد، اما امروز صبحانه‌اش را بی‌نان خورده بود و این صرفه‌جویی فایده‌ای برای او نداشت. شکمش از گرسنگی مالش می‌رفت، و دلش می‌خواست آن تکه نان را همان‌جا، در آن گوشه گرم گاز بزند. تا ظهر خیلی مانده بود پنج ساعت وقت بود.

درد پشت حالا توی پاهایش افتاده بود و یارای تکان دادن آنها را نداشت. کاش می‌توانست نزدیک بخاری بنشیند.

دستکش‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، دکمه‌های پالتو را باز کرد، صورت‌بند یخ‌زده را از گردنش باز کرد، آن را تا زد و در جیب شلوار گذاشت. آن وقت نان را که لای یک تکه کهنه تمیز بود روی سینه خود گرفت تا خرده‌هایش به زمین نریزد، تکه‌ای از آن را گاز زد و آهسته‌آهسته شروع به جویدن کرد. نان را توی دو تکه کهنه پیچیده بود و با حرارت بدن خودش گرم نگاه داشته بود. هنوز نرم و تازه بود.

در اردوگاهها بارها به یاد می‌آورد که در آبادی زادگاهش چقدر غذا می‌خوردند ستابه ستابه سیب‌زمینی، دیگهای پر از کاشا^{۲۶}، و پیشترها شقه‌های بزرگ گوشت بود که سر سفره می‌آوردند، و آنقدر شیر می‌توانستند بخورند که شکم‌هایشان بترکد. اما در اردوگاهها بود که فهمید این راه و رسم غذا خوردن نیست. آدم باید با تمام فکر و حواسش غذا بخورد مثل حالا، که داشت نان را خرده‌خرده گاز می‌زد، با زبان آن را در دهانش می‌گرداند و می‌گذاشت تا خوب بخیسد و جویده شود و آن وقت این نان سیاه فطیر به دهان چه مزه می‌کرد! در این هشت سال و چند ماهی که از زندانی‌شدنش می‌گذشت آیا تابه‌حال یک شکم سیر غذا خورده بود؟ نه، هرگز، اما چقدر برای این لقمه نان بخور و نمیر از گرده‌اش کار کشیده بودند!

شوخوف سرش گرم خوردن نان بود، و نزدیک او، در همان گوشه ساختمان افراد دیگر گروه صد و چهار نشسته بودند.

استونیاییها، مثل دو برادر هم‌خون، روی بلوکی سیمانی نشسته بودند و سیگاری را با هم می‌کشیدند. آنها هردو بلندقد و موبور بودند، و بینیهای دراز و چشمهایی درشت داشتند. مثل یک جان در دو قالب بودند. سرگروه هیچ وقت آنها را از هم جدا نمی‌کرد. هرچه می‌گرفتند با هم قسمت می‌کردند و تخت‌هایشان هم نزدیک هم بود. توی صف، موقع حضور و غیاب، یا شب که به خوابگاه

می‌رفتند، مدام با هم پچ‌پچ می‌کردند. اما هیچ نسبتی با هم نداشتند و در گروه همدیگر را شناخته بودند. می‌گفتند که یکی از آنها، ماهیگیر بوده، و دیگری را در نوجوانی پیش از روی کار آمدن حکومت شوراها در استونی، پدر و مادرش به سوئد برده بودند، اما بعدها او به میل خود به استونی بازمی‌گردد تا در دانشگاه تحصیل کند.

این روزها مردم می‌گویند که مهم نیست آدم از کجا آمده باشد، و آدم بد همه‌جا پیدا می‌شود. اما شوخ‌وف با آن همه استونیایی که دیده بود، حتی به یک آدم بد هم در میان آنها برنخورده بود.

همچنان روی بلوکهای سیمانی، قالبها و یا روی زمین نشسته بودند. صبح آدم حوصله حرف زدن با کسی را نداشت و همه توی خودشان فرو رفته بودند. آن مردک، فتیوکوف لاشخور یک مشت ته سیگار جمع کرده بود (ته سیگار اگر حتی میان خلط سینه هم افتاده بود از سر آن نمی‌گذشت) و حالا داشت روی زانویش توتون آنها را با کاغذ می‌پیچید. فتیوکوف «بیرون» سه فرزند داشت، اما موقع بازداشت، دادگاه رأی به عدم صلاحیت او داده بود، فرزندانش را از او گرفته بودند و زنش با مرد دیگری ازدواج کرده بود. بیرون کسی را نداشت که چیزی برای او بفرستد.

ناخدا که زیر چشمی او را می‌پایید فریاد زد:

«آهای! چه کاری داری می‌کنی؟ این پس‌مونده‌های پر از گند و مرض را برای چی جمع کردی؟ سفلیس می‌گیری. بریزشون دور!»

ناخدا عادتش بود که سر مردم داد بکشد و فرمان بدهد.

اما فتیوکوف گوشش بدهکار نبود. برای ناخدا هم کسی چیزی نمی‌فرستاد. آن وقت با نیشخندی که بر لبهایش آمد چندتایی از دندانهای فتیوکوف ریخته بود. رو به ناخدا کرد و گفت: «صبر کن، جناب ناخدا، وقتی هشت سال کشیدی خودت هم به همین حال و روز می‌افتی. کله‌شق‌تر از تو را هم ما اینجا دیده‌ایم.»

این حرف فتیوکوف بیشتر درباره خودش درست بود. ناخدا شاید به این زودی کارش به آنجا نمی‌کشید.

سنکا کلوشین^{۱۲} گفت: «چی شده؟ چی شده؟» سنکا گوشش سنگین بود و حرفهای آنها را درست نمی‌شنید. فکر کرده بود درباره درگیری صبح ناخدا حرف می‌زنند، و گفت: «نباید آن‌طور سر آنها داد می‌کشیدی.» کله‌اش را با اندوه تکان داد و گفت: «خیلی مهم نبود.»

سنکا آدم ساکتی بود و زندگی سیاهی را پشت سر گذاشته بود. سال چهل و یک یکی از پرده‌های گوشش پاره شده بود. آن وقت او را به زندان انداخته بودند، اما فرار کرده بود. بعد آلمانها او را گرفته بودند و این بار به بوخنوالد فرستاده بودند. در اردوگاه بوخنوالد به طور معجزه‌آسایی زنده مانده بود و حالا اینجا، آرام و سربه‌زیر دوره محکومیتش را می‌گذراند. سنکا می‌گفت زندانی اگر سروصدا راه بیندازد کارش ساخته است.

حق با او بود، بهتر که آدم سرش را زیر می‌انداخت و کار خودش را می‌کرد. اگر با آنها کله می‌گرفتی گردنت را خرد می‌کردند.

آیوشا صورتش را در دستهای خود پنهان کرد. داشت دعا می‌خواند.

شوخوف نانش را تا ته خورد، اما تکه خشک و هلالی شکل سر آن را نگه داشت. برای پاک کردن ته کاسه هیچ قاشقی کار این تکه نان را نمی‌کرد. دوباره آن را برای ناهار در کهنه پیچید و در جیب بغل گذاشت. دکمه‌هایش را بست. حالا دیگر برای رفتن به هر جا که دستور می‌دادند آماده بود. اما اگر باز هم طولش می‌دادند بهتر بود.

افراد گروه سی‌وهشت از جا بلند شدند. چندتایی از آنها سراغ همزن سیمان رفتند، چندتایی بیرون رفتند که آب بیاورند، و دیگران دست به کار ساختن شبکه‌های فلزی برای بتون مسلح شدند.

اما از تیورین و پاولو خبری نبود. با اینکه بیست دقیقه از نشستن آنها نمی‌گذشت و روزهای کوتاه زمستان هم تا ساعت شش بیشتر کار نمی‌کردند، اما برای افراد گروه صد و چهار این تأخیر فرصتی بود که کمتر دست می‌داد. انگار وقت زیادی به غروب نمانده بود.

کیلگاس لاتویایی آهی کشید و گفت: «خیلی وقته که کولاک نشده!» کیلگاس گونه‌های سرخی داشت و آدم چاق و سرحالی بود. ادامه داد: «امسال حتی یک‌بار هم کولاک نشده! این دیگر چه جور زمستانی است؟»

افراد دیگری آه‌کشان در جواب گفتند: «آره... حتی یک‌بار... حتی یک‌بار.»

وقتی در این نواحی کولاک می‌شد، مأموران جرأت بیرون آوردن آنها را از خوابگاه نداشتند عکار کردن که دیگر جای خود داشت. اگر از خوابگاه طنابی به غذاخوری نمی‌کشیدند، در طوفان برف آدم راه خود را گم می‌کرد. هیچ‌کس، حتی اگر زندانی راه‌گم‌کرده از سرما سیاه می‌شد، در فکرش نبود. اما اگر زندانی فرار می‌کرد آنها چه می‌کردند؟ هرازگاهی این اتفاق می‌افتاد. طوفان غباری از برف را در هوا می‌پراکند که لایه‌لایه روی زمین می‌نشست و گاهی که بلندی این لایه‌ها بر سر سیم‌های خاردار می‌رسید، زندانیانی با گذشتن از روی آن موفق به فرار می‌شدند. اما خیلی نتوانسته بودند از اردوگاه دور شوند.

خوب که فکرش را می‌کردی می‌دیدی که کولاک آنقدرها هم نفعی ندارد. زندانیان را توی خوابگاه حبس می‌کردند. زغال دیر می‌رسید و خوابگاه کم‌کم سرد می‌شد. آرد کم می‌آوردند و آن وقت نان هم پیدا نمی‌شد، و از غذای گرم هم خبری نبود. کولاک هرچقدر هم به طول می‌کشید یکی دو روز یا یک هفته. برای بالاییها فرق نمی‌کرد و آن را به حساب روزهای تعطیل می‌گذاشتند، آن وقت زندانی مجبور بود به شمار روزهای برفی یکشنبه‌ها هم کار کند.

با این همه زندانیان عاشق برف و کولاک بودند و برای نزول آن دعا می‌کردند. با وزش هر نرم‌بادی چشم‌ها به آسمان خیره می‌شد: «کاش بباد، درست و حسایی هم بباد!» و مقصودشان برف بود. اما خیال کرده بودند. بیشتر وقت‌ها بادروبه‌ای می‌شد و طوفانی در کار نبود.

یکی از زندانیها خواست نزدیک بخاری گروه سی‌وهشت برود، اما آنها او را میان خود راه ندادند و

برگشت. تیورین آمد. گرفته به نظر می‌رسید. معلوم بود که کاری در پیش است و باید هرچه زودتر دست‌به‌کار شد.

تیورین به دور و بر خود نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خوب، همه حاضرند؟» حاضر و غایبی هم در کار نبود. افراد کجا می‌توانستند غیر از آنجا باشند؟ با عجله دستور کارها را داد. به استونیاییها، کلوشین، و گوبچیک²⁸ گفت که همزن سیمان را به نیروگاه ببرند. معلوم شد که کار گروه، تکمیل ساختمان نیروگاه است که از پاییز آن را به حال خود گذاشته بودند. دو نفر را همراه پاولو فرستاد که از انبار افزار بگیرند. چهار نفری را مأمور پاک کردن برفهای مدخل نیروگاه، موتورخانه و نردبانها کرد. به دو نفر گفت که بروند و بخاری آنجا را روشن کنند و سر راه هر جا تخته‌پاره‌ای دیدند با خود به نیروگاه ببرند. قرار شد یک نفر با بارکش سیمان بیاورد، دو نفر شن بیاورند، و یک نفر هم باید با دیلم‌شن را می‌کوبید و برف آن را می‌گرفت.

بعد دیگر تنها دو نفر، شوخوف و کیلگاس، کارگرهای زبده گروه، دستور کارشان را ننگرفته بودند. سرگروه آنها را صدا زد و گفت: «خب، بچه‌ها!» (تیورین سن و سالی نداشت، اما افراد گروهش را بچه‌ها صدا می‌زد) «بعد از راحت‌باش ناهار، شماها دیوارهای طبقه دوم را که گروه شش پاییز روی آنها کار می‌کرد، بالا می‌برید. اما حالا کار شما پوشاندن پنجره‌های موتورخانه است. سه تا پنجره بزرگ آنجا هست که قبل از هر کاری باید با چیزی جلو آنها را گرفت. چند نفری را می‌فرستم به شما کمک کنند، اما فکر کنید که با چی می‌توانیم جلو آن پنجره‌ها را بپوشانیم. ملاط را توی موتورخانه درست می‌کنیم و اگر نتوانیم آنجا را گرم کنیم، از سرما سیاه می‌شویم. روشن شد؟»

می‌خواست چیز دیگری بگوید که سر و کله گوبچیک پیدا شد گوبچیک پسرک شانزده‌ساله سرخ‌رویی بود— برای شکایت پیش او آمده بود. سر همزن سیمان با افراد گروه دیگری کارشان به دعوا کشیده بود. تیورین همراه او رفت.

حالا دیگر کار کردن در آن هوای سرد یخبندان آنقدرها سخت به نظر نمی‌رسید. می‌دانستند که از کجا باید شروع کرد مهم همان شروع کار بود.

شوخوف و کیلگاس نگاهی به همدیگر انداختند. آنها بارها با همدیگر کار کرده بودند و از آنجا که هردو آدمهای کارکشته‌ای بودند هوای همدیگر را داشتند. شوخوف نجار و کیلگاس بنا بود. پیدا کردن چیزی که بشود با آن جلو پنجره‌ها را گرفت، در برف کار آسانی نبود. اما کیلگاس گفت:

«ایوان! نزدیک تخته‌های قالب‌بندی یک لوله نمد سقف‌پوش سراغ دارم. خودم آن را آنجا پنهان کرده‌ام، بزن بریم.»

کیلگاس اهل لاتویا بود، اما روسی را مثل زبان مادریش حرف می‌زد. در نزدیکی زادگاهش یک دسته از مهاجران «معتقدان قدیم»^{۲۹}

زندگی می‌کردند که روسی را در کودکی از آنها یاد گرفته بود. تنها دو سال از زندانی شدنش می‌گذشت، اما آدم واردی بود. می‌دانست که اگر خودت به فکر نباشی، هیچ‌کس در فکر تو نیست. کیلگاس و شوخوف هر دو یک اسم داشتند و همدیگر را ایوان صدا می‌زدند.

برای پیدا کردن نمد راه افتادند. اما شوخوف اول به قسمت ناتمام ساختمان تعمیرگاه رفت تا مالش را بردارد. ماله سبک و خوش‌دست برای کار بنایی ابزار دست مهمی است. اما در همه کارگاهها طبق مقررات زندانی باید هر وسیله‌ای را که صبح می‌گرفت شب تحویل می‌داد. اینکه روز بعد چه ابزاری گیر آدم می‌آمد بستگی به بخت و اقبال داشت. شوخوف یک‌بار مسئول ابزارخانه را خام کرده بود و بهترین ماله را برای خودش برداشته بود. از آن به بعد هر شب آن را جایی پنهان می‌کرد و هر بار که کار بنایی داشت سراغ آن می‌رفت. اگر آنها را به مجتمع اشتراکی فرستاده بودند دیگر به آن دسترسی پیدا نمی‌کرد. اما حالا قلوه‌سنگی را جابه‌جا کرد، و انگشتهایش را توی سوراخی فرو برد. ماله آنجا بود! آن را برداشت.

شوخوف و کیلگاس از تعمیرگاه بیرون آمدند. ابر غلیظی از بخار با هر نفس از دهانه‌هایشان بیرون می‌زد. قرص بی‌نور خورشید در افق مه‌آلود بالا آمده بود. به نظر می‌آمد که ستونهایی از نور از دو سوی خورشید بالا رفته‌اند.

شوخوف سرش را تکان داد و گفت: «انگار آنجا هم تیرک کار گذاشته‌اند.»

کیلگاس گفت: «تا وقتی دورش سیم خاردار نکشیده‌اند، جای نگرانی نیست.» و خندید.

کیلگاس یک کلمه هم نمی‌توانست حرف جدی بزند، و برای همین افراد گروه او را دوست داشتند و چقدر میان لاتویاییها محبوب بود! آدم مایه‌داری بود و هر ماه دو بسته برایش می‌فرستادند؛ سالم و سرحال به نظر می‌آمد و انگار نه‌انگار که در اردوگاه زندگی می‌کرد. هرکس دیگر هم جای او بود شوخ و بذله‌گو می‌شد.

کارگاه زمین درندشتی است. کلی وقت می‌گرفت که از یک طرف به طرف دیگرش بروند. در راه به چند زندانی از گروه هشتادودو برخوردند که دوباره کار کردن گودال را به آنها داده بودند. گودالها خیلی بزرگ نبود نیم‌متر در نیم‌متر و با عمقی در همین حدود. اما زمین آنجا حتی تابستان هم مثل سنگ بود، و حالا با یخی که داشت کندنش محال بود. کلنگ را که می‌زدی روی یخ سر می‌خورد، لبه آن جرقه می‌زد و یک ذره از خاک هم کنده نمی‌شد. نه جایی داشتند که خودشان را گرم کنند و نه می‌توانستند از پای گودال تکان بخورند. تنها راه گرم شدن این بود که با کلنگ به جان زمین یخ‌بسته بیفتند.

شوخوف یکی از آنها را شناخت آدمی اهل ویاتکا² بود. او را راهنمایی کرد که: «گوش کن، رفیق، چرا روی این گودالها آتش روشن نمی‌کنین که یخ زمین آب بشه؟»

ویاتکایی گفت: «اجازه نداریم، هیزم بهمون نمیدن.»

«خودتان پیدا کنید.»

کیلگاس روی زمین تف کرد و گفت: «چی فکر کردی ایوان؟ این سرگروهها اگر یک‌ذره دلشون به حال افراد می‌سوخت، آنها را توی این سرما برای کندن گودال نمی‌فرستادند.» چندبار زیر لب فحش داد و ساکت شد. در آن هوای سرد آدم حرفش نمی‌آمد. به راهشان ادامه دادند و تا به تخته‌های قالب‌بندی رسیدند که برف روی آنها را پوشانده بود.

شوخوف کار کردن با کیلگاس را دوست داشت. تنها بدی کیلگاس این بود که سیگار نمی‌کشید و در بسته‌هایش توتون پیدا نمی‌شد.

حساب کار را کرده بود. تخته‌ای را جابه‌جا کردند، و بعد تخته دیگری را و آن وقت نمد پیدا شد. آن را بیرون آوردند. اما چطور می‌توانستند حملش کنند؟ نگهبان برج دیده‌بانی آنها را می‌دید، اما از بابت او خیالشان راحت بود... نگهبانهای برج دیده‌بانی چهارچشمی سیمهای خاردار را می‌پاییدند که کسی فرار نکند. اما داخل محوطه اگر همه آن تخته‌ها را برای سوزاندن می‌بردی نگاه هم نمی‌کردند. توی راه هم نگهبانها کاری به کار آدم نداشتند. آنها خودشان چشمشان دنبال چوب و تخته بود که در بخاری بسوزانند. زندانیها و سرگروهها هم اهمیتی نمی‌دادند. تنها آدمهایی که نگران مصالح بودند، یکی سرپرست کارگاه بود که زندانی نبود و دیگری همان مردک «در» سرکارگر که خودش زندانی بود، و زندانی دیگری به اسم شکوروپاتنکو³، مردک لندوکی که فقط کارش پاییدن آن تخته‌ها بود. به احتمال همین شکوروپاتنکو بود که اگر نمد را دست آنها می‌دید

مچشان را می گرفت.

شوخوف گفت: «ببین، وانیا، ما نباید نمد را از پهنا بیرون ببریم. بهتره بغلش کنیم و سر پا با خودمون ببریم. این طوری مردک نمی فهمد که چی داریم می بریم.»

فکر خوبی بود. نمد جای دست نداشت. آن را از دو طرف بغل کردند و راه افتادند. از دور انگار نفر سومی شانه به شانه آنها راه می رفت.

«اما اگر سرپرست از پنجره ببیند، شستش خیردار می شه.»

کیلگاس گفت: «گیرم که دید، چه کار با ما می تواند بکند؟ بهش می گیم نمد آنجا افتاده بود، ما هم سرراهمون آن را برداشتیم. کسی هم به ما حرفی نزد.»

حرفش کاملا درست بود.

انگشتهایش توی دستکش کرخت شده بودند. آنها را حس نمی کرد. سرما از چکمه پای چپش نفوذ کرده بود. اصل کار در آن هوای یخبندان چکمه ها بودند. دستها با کار کردن کم کم گرم می شد. از روی برفهای سفید یکدست گذشتند. رد یک بارکش از انبار تا نیروگاه کشیده شده بود. پس سیمان را به نیروگاه برده بودند.

نیروگاه بالای تپه و درست در مرز محوطه ساخته شده بود. مدتها بود که کسی آنجا رفت و آمد نمی کرد و برفهای دوروبرش دست خورده بودند. اما حالا رد بارکش و گودیهایی جای پا نشان می داد که کسانی از سربالایی بالا رفته اند. در نزدیکی ساختمان داشتند برفها را پارو می کردند تا برای عبور کامیون راه باز کنند.

اگر دستگاه بالابر هم کار می کرد دیگر عالی می شد. اما موتور آن سوخته بود و به این زودیها درست نمی شد. پس باید همه چیز را، از ملاط گرفته تا آجر، خودشان روی دست به طبقه دوم می بردند.

اسکلت خاکستری رنگ نیروگاه از دو ماه پیش در میان برف متروک مانده بود. اما حالا گروه صد و چهار آمده بودند و چه چیز آنها را وادار به کار می کرد؟ شکمهای خالی طناب پیچ شده شان... سرما کشنده بود. سرپناهی نبود. آتشی نبود. اما آنها آمده بودند و پس همه چیز دوباره جان می گرفت.

همزن سیمان را درست جلو در ساختمان و سر راه موتورخانه گذاشته بودند، اما تکه هایش از هم جدا شده بود. همزن اسقاطی بود و شوخوف بعید می دانست سالم به مقصد برسد. با اینکه هرکس کار خودش را می کرد اما سرگروه یکریز سر افراد داد و فریاد می کشید. شوخوف و کیلگاس با نمد به موتورخانه رفتند. سرگروه با دیدن آنها خوشحال شد و دستور کار دیگری را داد. به شوخوف گفت که دودکش بخاری را درست کند و به کیلگاس گفت که همزن سیمانی را سوار کند. استونیاییها را هم فرستاد که کمک او باشند. به سنکا تبری برای بریدن تخته داد. نمد از پنجره ها بزرگتر بود و باید آن را با تخته مهار می کردند. اما تخته از کجا می توانستند پیدا کنند؟ سرپرست کارگاه تخته به جانش بسته بود. تیورین و آنها ی دیگر دور و بر خود را نگاه کردند. تنها یک راه چاره داشتند و آن هم کندن تخته های حفاظ پله هایی بود که به طبقه دوم می رفت. آن وقت موقع بالا رفتن و پایین آمدن از پله اگر آدم مواظب نبود با سر نقش زمین می شد. اما کار دیگری هم از دستشان بر نمی آمد.

شاید این سؤال پیش بیاید که چه چیز زندانی را وا می داشت ده سال تمام در یک اردوگاه جان

بکند، مگر نمی‌توانست از زیر کار پطره برود و با کم‌کاری روز را به شب برساند و استراحت کند؟ اما قضیه به این سادگی نبود. بالاییها گروههای کار را به همین خاطر تشکیل داده بودند. این گروهها با آنچه در «بیرون» بود، گروههای آزادی که افراد آنها هرکدام جداگانه مزد می‌گرفتند، فرق داشت. در اردوگاه افراد گروه، زندانیان را رودرروی یکدیگر قرار می‌دادند و خیال بالاییها را راحت می‌کردند. آنچنان که، کم‌کاری یک نفر به بهای گرسنگی کشیدن تمامی افراد گروه تمام می‌شد. («تو کثافت سهم کارت را انجام نمی‌دهی، و آن وقت من باید به‌خاطر تو گرسنگی بکشم. پس کار کن، حرامزاده!»)

آن وقت اگر کار سختی در پیش بود، مثل حالا، آدم نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. خواهی نخواهی دست‌به‌کار می‌شدی. یا بخاری هرچه زودتر به‌راه می‌افتاد و یا آنکه سرما کلک همه را یکجا می‌کند.

پاولو ابزار آورد. حالا هرکس ابزاری را که می‌خواست برمی‌داشت. پاولو لوله هم آورده بود. کار گذاشتن لوله ابزار حلی‌سازی می‌خواست، اما شوخوف باید با چکش و تیشه کوچکی که آنجا بود ترتیب کار را می‌داد.

کف دستکشهایش را به هم کوفت. لوله‌ها را توی هم جا انداخت، لبه‌های آنها را جفت و جور کرد و با چکش کوبید. مال‌اش را جایی دم دست پنهان کرده بود. اگرچه آدم غریبه‌ای آنجا نبود اما شاید یکی از هم‌گروهیها، آن را با مال خودش عوض می‌کرد. حتی به کیلگاس هم نمی‌بایست آن را نشان می‌داد.

شوخوف حالا دیگر تنها به یک چیز فکر می‌کرد اینکه چطور دودکش را میزان کند و جلو دود کردن بخاری را بگیرد. گوبچیک را فرستاد که خروجی دودکش را به پنجره وصل کند.

گوشه ساختمان بخاری دیگری بود که آتشدان جاداری داشت و با آجر برای آن دودکش ساخته بودند. یک ورقه آهن گذاخته هم روی آن بود که یخ‌شنها را با آن آب می‌کردند. این یکی را از پیش روشن کرده بودند و ناخدا و فتیوکوف با زنبه‌شن می‌آوردند. برای زنبه‌کشی لازم نبود آدم زیاد از بنایی سررشته داشته باشد. به همین خاطر تیورین این کار را به کسانی می‌داد که پیش از آمدن به اردوگاه برای خودشان مقام و منصبی داشتند. فتیوکوف زمانی آدم کله‌گنده‌ای در یکی از ادارات بود و با ماشین شخصی رفت‌وآمد می‌کرد.

در اول کار فتیوکوف برای ناخدا دور برداشته بود. اما یکی دو ضربه مشت ناخدا را که نوش جان کرده بود دهانش را بسته بود و حالا هر دو راحت کارشان را می‌کردند.

افراد به بهانه آوردن شن می‌خواستند خودشان را به بخاری نزدیک کنند، اما تیورین آنها را از دور و بر بخاری دور کرد:

«اول باید کارها راه بیفته، وگرنه کاری باهاتون می‌کنم که سرما را فراموش کنید!»

تیورین همان اول کار از افرادش زهرچشم گرفته بود. سرما تا مغز استخوان اثر می‌کرد، اما کسی جرأت حرف زدن روی حرف او را نداشت. همه سر کارهایشان رفتند.

شوخوف شنید که تیورین درگوشی به پاولو گفت: «تو اینجا باش تا من بروم و ترتیب گزارش کار را بدهم.»

گزارش کار از خود کار بیشتر اهمیت داشت. یک سرگروه خبره باید موقع گزارش دادن حسایی حواسش را جمع می‌کرد. جیره غذا به همین گزارش کار بستگی داشت. اگر کار ناتمام مانده بود باید آن را تمام شده صورت می‌داد. اگر بازده کم بود باید تا آنجا که می‌توانست دست بالا را می‌گرفت. این کار زرنگی می‌خواست و باید برنامه‌نویسها با تو کنار می‌آمدند، که این هم با دست خالی امکان نداشت.

اما این گزارشها دست آخر به سود چه کسی تمام می‌شد؟ به سود همانها که سررشته کارها را در اردوگاه در دست داشتند. هزاران روبل از این راه اضافه دستمزد می‌گرفتند که به صورت پاداش به جیب افرادی مثل ولکووی با آن شلاقش می‌رفت، و در این میان تنها همان دویست گرم نان شب به زندانی می‌رسید که مرگ و زندگی اش به آن بستگی داشت.

دو سطل آب آوردند، اما در راه آب یخ زده بود. پاولو دید که این کار فایده‌ای ندارد. بهتر بود برف را همان جا روی بخاری آب می‌کردند. سطلها را روی بخاری گذاشتند.

گوبچیک تکه‌ای مفتول آلومینیومی نو، از آنها که مخصوص سیم‌کشی است، آورد و گفت:

«ایوان دنیسوویچ! این به درد قاشق درست کردن می‌خورد. به من یاد می‌دی که چطور قاشق درست کنم؟»

ایوان دنیسوویچ از این پسرک زبل خوشش می‌آمد (پسر خودش در کودکی مرده بود و حالا دو دختر بزرگ در خانه داشت). گوبچیک را به جرم رساندن شیر به پارتیزانهای «بندرا»^{۲۲} در جنگل

بودند. بدون در نظر گرفتن سن و سالش محاکمه شده بود. مثل یک گوساله دنبال آدم جست‌وخیز می‌کرد، و کارهایش همه را به خنده می‌انداخت. اما زرنگ و ناقلا هم بود. خوراکیهایی را که برای او می‌فرستادند، شبها خودش به‌تنهایی می‌خورد. اما مگر غیر از این چه انتظاری از او می‌رفت؟

مقداری از مفتول را برای درست کردن قاشق بریدند و آن را گوشه‌ای پنهان کردند. شوخوف با دو تکه تخته جای پای درست کرد و گوبچیک را بالا فرستاد تا دودکش بخاری را وصل کند. پسرک مثل یک سنجاب از تخته‌ها بالا رفت. چندتایی میخ کوبید، دور آنها را سیم کشید و لوله را کار گذاشت. آن وقت شوخوف دست‌به‌کار شد و تکه دیگری سر لوله وصل کرد تا دود بیرون برود. امروز باد نمی‌آمد، اما شاید فردا باد و طوفان می‌شد، و این تکه لوله از برگشتن دود جلوگیری می‌کرد. بخاری را برای خودشان درست می‌کردند و نباید سرهم‌بندی می‌کردند.

سنکا کلوشین تخته‌ها را آماده کرده بود. به گوبچیک گفتند که بالا برود و تخته‌ها را بکوبد. پسرک رذل دوباره درحالی که سر افراد گروه داد و فریاد می‌کشید، از پنجره‌ها بالا رفت.

حالا خورشید بالاتر آمده بود و مه کنار رفته بود. آن تیرکهای خنده‌دار دیگر دیده نمی‌شدند، و نوری سرخ‌فام بر همه‌جا می‌تابید. تکه‌های چوبی را که بلند کرده بودند توی بخاری ریختند و آتش زدند. گرمای اینها حال دیگری داشت.

شوخوف گفت: «خورشید ماه ژانویه به لعنت حق نمی‌ارزد.»

کیلگاس کار جفت‌وجور کردن همزن سیمان را تمام کرد. آخرین ضربه چکش را هم به آن زد و با صدای بلند گفت: «گوش کن، پاولو، این کار برای سرگروه صد روبل آب می‌خوره. کمتر از این نمی‌گیرم.»

پاولو خندید و گفت: «اگر خیلی شانس بیاری جیره‌ات را یک‌کم چرب‌تر می‌ده.»

گوبچیک از آن بالا گفت: «بقیه‌اش را هم توی دادگاه با تو حساب می‌کنند.»

شوخوف فریاد کشید: «یواش، یواش.» (داشتمند نم‌درا اشتباهی می‌بریدند.) راه‌کار را به آنها یاد داد. چندتایی دور بخاری دیگر ساختمان جمع شده بودند، اما پاولو آنها را از کنار بخاری دور کرد. به کیلگاس مقداری چوب برای ساختن زنبه داد که با آن ملاط را بالا ببرند. دو نفر را مأمور آوردن شن

کرد. کسی را فرستاد که برف چوب‌بست و سر دیوارها را پاک کند، و یک نفر هم مأمور شد شن گرم را از روی بخاری توی همزن بریزد.

صدای ماشین را از بیرون شنیدند. کامیونی آجر آورده بود. پاولو بیرون دوید و با تکان دادن دست جای خالی کردن آجر را به راننده نشان داد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

باریکه‌های نمد را به پنجره‌ها کوبیدند. اما مگر می‌شد جلو سرما را گرفت؟ انگار که پنجره‌ها را با ورقه‌ای از کاغذ پوشانده بودند. با این حال بهتر از هیچی بود. داخل ساختمان تاریک‌تر شد و انگار شعله‌های آتش بخاری روشنی بیشتری پیدا کردند.

آلیوشا زغال آورد. کسی فریاد زد: «بریزشون توی بخاری!» و دیگری با صدای بلند گفت: «نه، چوب بیشتر گرم می‌کند!» آلیوشا تکلیف خودش را نمی‌دانست، و در جای خود ایستاده بود.

فتیوکوف کنار بخاری چمباتمه زد، و، مردک احمق، چکمه‌هایش را درست روی شعله‌های آتش گرفت. ناخدا پس گردنش را گرفت و او را به طرف زنبه‌ها کشید. «باید بری شن بیاری، حرامزاده!»

برای ناخدا کار اردوگاه مثل خدمت در نیروی دریایی بود (دستور باید بی‌چون و چرا اجرا می‌شد!) ماه پیش یکباره نزار و لاغر شده بود، اما هنوز خوب کار می‌کرد.

بالآخره هر سه پنجره را با نمد پوشاندند. حالا روشنایی تنها از لای درمی‌آمد، و سرما هم از همان جا به داخل ساختمان نفوذ می‌کرد. پاولو گفت که بالای در را با نمد ببوشانند و برای رفت‌وآمد پایین آن را باز بگذارند. برای رد شدن از زیر نمد سرت را باید خم می‌کردی. آنجا را هم پوشاندند.

در همین حال سه کامیون بار آجرشان را خالی کرده بودند. حالا دیگر مشکل، تنها بردن آجرها به طبقه دوم بود.

پاولو گفت: «آهای، با شما بنّاه‌ها هستم؟ برویم بالا را ببینیم.»

بنّایی حرفه‌ای بود که به آدم احساس غرور می‌داد. شوخوف و کیلگاس دنبال پاولو رفتند. پلکان باریکی بود و حالا سنکا هم چوبهای حفاظ آن را برداشته بود. باید موقع بالا رفتن و پایین آمدن محکم خودت را به دیواری می‌چسباندی، در غیر این صورت پرت شدن از آن حتمی بود. بدتر از آن یخ روی پله‌ها بود که آنها را لیز می‌کرد. پای آدم به هیچ‌جا بند نبود. چطور می‌توانستند ملاط را بالا ببرند؟

به دیوارهایی که باید بالا می‌بردند نگاهی انداختند. برفِ سر دیوارها را پارو کرده بودند. از همان جا باید کار را شروع می‌کردند. باید یخ آجرها را با تیشه خرد می‌کردند و بعد آنها را می‌تراشیدند و پاک می‌کردند.

برای آوردن آجر راه چاره‌ای به فکرشان رسید. بهتر بود به جای استفاده از پلکان، چهار نفر را پایین ساختمان می‌گذاشتند که آجر را تا چوب‌بست اول بالا بیندازند. از آنجا دو نفر آجر را به طبقه دوم

می‌انداختند، و دو نفر هم در طبقه دوم آن را پای دیوارها می‌آوردند. این سریع‌ترین راه بالا آوردن آجر بود.

باد شدیدی آن بالا نمی‌آمد، اما سوز سردی می‌وزید که موقع کار در تن آدم رخنه می‌کرد. باید پشت دیوارها برای گرم شدن پناه می‌گرفتند.

شوخوف به آسمان نگاهی انداخت و نفسش را بیرون داد. از آفتاب پیدا بود که روز به نیمه نزدیک می‌شود. وقتی سرت گرم کاری بود زمان چه زود می‌گذشت. گذر زمان در اردوگاه همیشه آدم را به شگفتی می‌انداخت. چشم به هم می‌زدی روزها پشت سر هم گذشته بودند، اما سالها چه دیر می‌گذشت و زمان رهایی انگار که هرگز فرا نمی‌رسید.

دوباره پایین آمدند. همه به جز ناخدا و فتیوکوف که شن می‌آوردند دور بخاری جمع شده بودند. پاولو از کوره دررفت و هشت نفرشان را روانه محل آجرها کرد، به دو نفر گفت که سیمان و شن توی همزن بریزند، و دو نفر را هم فرستاد که آب و زغال بیاورند.

کیلگاس به آدمهایی که با او کار می‌کردند گفت:

«عجله کنید، کار این ناوه‌ها را باید تمام کرد.»

شوخوف به پاولو گفت: «بهتر است من هم کمکشان کنم.»

پاولو سرش را تکان داد و گفت: «اشکالی نداره.»

بعد بشکه‌ای را برای آب کردن برف آوردند. شنیدند که کسی گفت ظهر شده است.

شوخوف گفت: «باید ظهر شده باشه، خورشید درست بالای سر ماست.»

صدای ناخدا شنیده شد که گفت: «اگر این طور باشد، ساعت یک بعدازظهر است، نه دوازده.»

شوخوف پرسید: «چطور؟ از هر آدم ریش‌سفیدی که بررسی به تو می‌گوید که ظهر خورشید کجاست.»

ناخدا با پرخاش گفت: «این حرف مال زمان همان ریش‌سفیدهاست. حالا قانونی گذرانده‌اند که می‌گوید خورشید که به وسط آسمان می‌رسد ساعت یک بعدازظهر است.»

«کی این قانون را گذرانده؟»

«حکومت شوراها!»

ناخدا با زنبه بیرون رفت. شوخوف حوصله جروب‌بحث با او را نداشت. چطور ممکن است؟ یعنی

حرکت خورشید هم از آنها فرمان می برد؟

صدای تق تق چکش بالاخره بند آمد و چهار زنبه برای حمل ملاط آماده شد.

پاولو گفت: «خیلی خب، حالا بنشینید پای بخاری و خودتان را گرم کنید... سنکا تو هم باید بعد از نهار آجر بچینی، پس حالا خودت را گرم کن.»

این بار دیگر با خیال راحت می توانستند پای بخاری بنشینند. پیش از نهار هیچ کاری نمی توانستند انجام دهند؛ و اگر حالا دست به کار ساختن ملاط می شدند، تا آن موقع یخ می بست.

زغالهای توی بخاری حالا حساسی گر گرفته بودند و حرارتی یکنواخت از خود پخش می کردند. اما باید نزدیک بخاری می نشستی تا گرم می شدی جاهای دیگر ساختمان همچنان سرد بود.

هر چهار نفر دستکشهایشان را درآورده بودند و دستهایشان را روی بخاری گرم می کردند.

چکمه هایت را هیچ وقت نباید نزدیک آتش می بردی. اگر چکمه های معمولی بودند چرمشان ترک می خورد، و چکمه های نمدی، نمناک می شدند، بخار می کردند و پاهایت بدتر توی آنها سرد می شد. اگر هم آنها را روی آتش می گرفتی می سوختند و آن وقت ناچار می شدی سرتاسر زمستان را تا بهار با چکمه های سوراخ سر کنی. تا آن موقع از چکمه نو خبری نبود.

کیلگاس داشت سربه سر شوخوف می گذاشت؛ گفت: «شوخوف چرا باید نگران باشد؟ همین روزهاست که آزاد بشه، یک پایش بیرون است.»

یکی از زندانیان گفت: «آره، همان پایش که از چکمه بیرون آورده.» همه خندیدند. (شوخوف چکمه پای چپش را از پا درآورده بود. همان که سوراخ داشت و پاپیچهایش را گرم می کرد.)

«دوره اش کم کم داره تمام می شه.»

به کیلگاس بیست و پنج سال داده بودند. سابقه ها شانس بیشتری داشتند، چرا که اغلب به ده سال محکوم شده بودند. اما از سال ۱۹۴۹ به بعد به همه از دم بیست و پنج سال می دادند. شاید آدم می توانست ده سال را تاب بیاورد و زنده بماند. اما پس از بیست و پنج سال دیگر برای زندانی چه می ماند؟

شوخوف از اینکه همه او را به عنوان آدم خوشبختی می شناختند که دوره اش دارد تمام می شود در ته دل کیف می کرد. اما نمی توانست باور کند که روزی آزاد خواهد شد. در میان زندانیان کسانی قرار بود زمان جنگ آزاد شوند، اما آنها را تا «اطلاع ثانوی» در زندان نگه داشتند. سال چهل و شش

بود که آزادشان کردند. کسانی سه سال دوره محکومیتشان را که کشیده بودند، پنج سال دیگر هم به آن اضافه کردند. قانون مثل موم توی دست مقامات نرم بود. ده سالت که تمام می‌شد، ده سال دیگر سرش می‌کردند و یا اجازه نمی‌دادند که به خانه‌ات برگردی.

اما گاهی احساس مضحکی به آدم دست می‌داد. با خودت فکر می‌کردی که شاید بالأخره روزی بخت و اقبال به تو روی بیاورد، و آن وقت، خدایا، فکرش را بکن، آدم بتواند از اینجا بیرون برود و سر خانه و زندگی‌اش برگردد!

اما زندانی کهنه کار هرگز این آرزو را بر زبان نمی‌آورد. شوخوف به کیلگاس گفت: «خیلی روی بیست‌وپنج سال که بهت داده‌اند حساب نکن. معلوم نیست از این بیست‌وپنج سال چند سالش را توی زندان باشی. اما من هشت سال تمام کشیده‌ام، در این هیچ جای شک نیست.»

به این ترتیب روزها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و تو وامانده و گرفتار، هیچ وقت برایت فرصت فکر کردن به اینکه چرا گذارت به اینجا افتاد، و کی از اینجا بیرون خواهی رفت، دست نمی‌داد.

در پرونده جرم او مشخص بود. به اعتراف خودش به قصد خیانت در برابر دشمن تسلیم شده بود، و با دستورهایی که آلمانها به او داده بودند به میهنش بازگشته بود. اما اینکه آلمانها چه دستوری به او داده بودند، موضوعی بود که نه خودش از آن خبر داشت و نه بازجو می‌دانست. اما برای آنها همین کافی بود و او را به جرم «همدستی با دشمن» زندانی کردند.

از نظر شوخوف، قضیه خیلی ساده بود. اگر حکم دادگاه را امضا نمی‌کرد، کلکش را درجا می‌کنند. اما اگر امضا می‌کرد، می‌توانست باز هم مدتی زنده بماند. پس آن را امضا کرد.

ماجرا از این قرار بود: در فوریه سال چهل‌ودو در جبهه شمال غربی ارتش آنها به محاصره دشمن درآمد. از راه هوا غذا برایشان فرستاده نمی‌شد. هواپیمایی در کار نبود. به چنان وضعی افتاده بودند که سم اسبهای مرده را خرد می‌کردند، می‌خیساندند و می‌خوردند. مهماتشان هم ته کشیده بود. دسته‌هایی در جنگل به چنگ آلمانها افتادند که شوخوف هم توی یکی از همین دسته‌ها بود. یکی دو روزی را در قفس اسیران جنگی آلمانها گذراند، بعد با چهار نفر دیگر فرار کرد. از میان جنگل و پس از گذشتن از مردابها توانستند خودشان را به خطوط خودی برسانند. وقتی به آنجا رسیدند

مسلسل چي آنها را به رگبار بست. دو نفرشان درجا کشته شدند، و نفر سوم هم زخمی شد که پس از مدتی او هم مرد. تنها دو نفر توانستند جان سالم به در برند. کاش عقل کرده بودند و می گفتند که راهشان را در جنگل گم کرده اند. در این صورت هیچ اتفاقی برای آنها نمی افتاد. اما حقیقت را گفتند، و گفتند که از دست آلمانها فرار کرده اند. (از دست آلمانها فرار کرده اید؟ گه خورده اید، مادر...ها!) شاید اگر آنهاي ديگر هم زنده مانده بودند، با شنیدن ماجرا از زبان هر پنج نفر، حرفشان را باور می کردند. اما برای دو نفر شانسى نبود. برای مقامات مسلم بود و به آنها گفتند که شما حرامزاده ها برای فرار با آلمانها ساخت و پاخت کرده اید.

سنگا کلوشين با گوش سنگينش حرفهای آنها را می شنید و با صدای بلند گفت: «من سه بار فرار کردم و هر بار دستگیرم کردند.»

سنگا در اردوگاهها پوستش کنده شده بود. زیاد حرف نمی زد. حرفهای ديگران را نمی توانست بشنود و معمولا دهانش را می بست. به این خاطر آنها چیز زیادی درباره او نمی دانستند. تنها می دانستند که او در بوخوالد بوده است و در یک شورش مسلحانه دست داشته است. آلمانها او را دست بسته از پا آویزان می کنند و شلاقش می زنند. کیلگاس گفت: «ایوان، تو هشت سال کشیده ای، اما در چه اردوگاههایی؟ بیشتر این مدت را در اردوگاههای عادی گذرانده ای که زن هم داشتید. لباسهایتان شماره نداشت. اما هشت سال در یک اردوگاه ویژه چیز دیگری است. کسی زنده از اینجا بیرون نمی رود.»

«من که غیر از کنده درخت چیز دیگری آنجاها ندیدم، زن کجا بود!»

به آتش خیره شد و هفت سال زندگی اش را در شمال به یاد آورد؛ آن سه سالی را که برای صندوق چوبی و تراورس چوبهای جنگلی را می بریدند. شبها که در آن اردوگاه جنگلی کار می کردند، مثل حالا پای شعله های آتش می نشستند. به دستور فرمانده اردوگاه گروههایی که کار خود را تمام نمی کردند، شب را باید در جنگل می ماندند و کار را تمام می کردند. اغلب تا نیمه شب در جنگل می ماندند و صبح زود دوباره به جنگل بازمی گشتند.

شوخوف با همان لکنت خنده دارش گفت: «نه، دوستان، این طور نیست... فکر می کنم زندگی راحت تری اینجا داریم. سر ساعت معینی از کار دست می کشیم، چه کار تمام شده باشد چه نشده باشد. جیره نان هم صد گرم بیشتر از آنجاست. اینجا آدم زنده می ماند. حالا اسمش اردوگاه ویژه باشد. مگر این شماره ها خیلی روی تن شما سنگینی می کند؟ بود و نبودشان هیچ فرقی به حال آدم

ندارد.»

فتیوکوف با غیظ گفت: «به این می‌گویی زندگی راحت؟» (وقت ناهار نزدیک می‌شد و همه دور بخاری جمع شده بودند.) «اینجا سر آدم را در خواب گوش تا گوش می‌برند! آن وقت تو به این می‌گویی زندگی راحت؟»

پاولو انگشتش را به طرف فتیوکوف نشانه رفت، انگار که به او هشدار می‌داد، و گفت:
«آدم را نه خبرچینها را!»

این دیگر واقعاً تازگی داشت. یک‌روز صبح موقع بیدارباش جسد دو خبرچین را با سر بریده در تختخوابهایشان پیدا کرده بودند. چند روز بعد همین ماجرا برای یک زندانی بی‌گناه اتفاق افتاده بود. حتماً شب اشتباهی سراغ تخت او رفته بودند. آن وقت خبرچین واقعی خودش را به مأموران زندان رسانده و از آنها خواسته بود در ساختمان زندان به او جا بدهند. همین را کم داشتند. در اردوگاههای عادی هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود. و اینجا هم تازگی داشت.

صدای سوت ماشین بخار بلند شد. صدا اول گرفته بود، انگار که دستگاه بخاود سینه‌اش را صاف کند، و بعد با تمام قدرت در هوا پخش می‌شد.

نصف روز را پشت سر گذاشته بودند. وقت ناهار بود.

اه، که چقدر طولش دادند! باید خیلی وقت پیش به غذاخوری رفته بودند و توی صف جا می‌گرفتند. یازده گروه در کارگاه ساختمانی کار می‌کردند. اما غذاخوری تنها برای دو گروه جا داشت.

تیورین هنوز برنگشته بود. پاولو نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «شوخوف و گوبچیک، با من بیایید. کیلگاس، وقتی گوبچیک برگشت، درجا همه افراد را با خودت بیاور!» جای آنها را دیگران دور بخاری گرفتند. انگار بخاری زنی بود که همه می‌خواستند بغلش کنند.

کسی با صدای بلند گفت: «تعطیل کنید! وقت سیگار کشیدنه!»

همه همدیگر را نگاه کردند که ببینند چه کسی سیگار روشن می‌کند. اما هیچ‌کس سیگار روشن نکرد. یا توتون نداشتند، و یا اگر کسی داشت نمی‌خواست جلو چشم همه آن را رو کند.

شوخوف با پاولو بیرون رفتند؛ و گوبچیک هم دوان‌دوان به دنبال آنها آمد.

بیرون ساختمان شوخوف گفت: «هوا کمی گرم‌تر شده، نباید بیشتر از هجده درجه باشه، برای کار

به آجرها نگاهی انداختند. مقدار زیادی آجر روی چوب‌بست بالا دیده می‌شد، و مقداری هم به طبقه دوم برده بودند. چشم شوخوف به خورشید افتاد و حرفهای ناخدا یادش آمد.

بیرون در هوای آزاد، باد یگراست توی صورت می‌خورد و به یاد آدم می‌آورد که ماه ژانویه است. غذاخوری زاغه‌ای چوبی بود که وسط آن یک بخاری کار گذاشته بودند. شکاف سقف و دیوارهایش را با ورقه‌های حلیی زنگ‌زده پوشانده بودند. داخل زاغه به آشپزخانه و محل خوردن غذا تقسیم می‌شد. کف هر دو قسمت زمین لخت بود که بر اثر رفت‌وآمد پر از چاله و چوله شده بود. قسمتی که به آن آشپزخانه می‌گفتند، تنها یک اجاق چهارگوش داشت که دیگی را روی آن بار می‌گذاشتند.

آشپزخانه را دو نفر اداره می‌کردند آشپز و بازرس بهداشتی. هر روز صبح که از اردوگاه بیرون می‌آمدند آشپز مقداری بلغور جو از آشپزخانه اصلی تحویل می‌گرفت. سهم هر زندانی کم‌وبیش پنجاه گرم بود که برای هر گروه حدود یک کیلوگرم می‌شد و چیزی کمتر از یک «پود»^{۲۲} برای تمام افرادی که به کارگاه ساختمانی می‌آمدند. آشپز زحمت حمل کیسه بلغور را از اردوگاه تا کارگاه به خود نمی‌داد. برای این کار «آدم» گرفته بود. به این آدم سهم چرب‌تری می‌داد که از شکم زندانیان دیگر مایه رفته بود و کمر خودش را زیر آن بار سنگین خرد نمی‌کرد. بعد آوردن آب بود و هیزم و روشن کردن اجاق که آشپز هیچ کدام از این کارها را هم نمی‌کرد، برای اینها هم «آدم» داشت که آنها هم خوراک اضافی می‌گرفتند. برای آشپز چه فرقی می‌کرد؟

طبق مقررات، زندانی باید غذایش را در داخل همان زاغه می‌خورد. اما مجبور بودند هر روز کاسه‌های غذا را با خودشان از اردوگاه به کارگاه بکشانند (شب اگر کاسه‌ها آنجا می‌ماند کارگران آزاد بلندشان می‌کردند). هر بار که پنجاه نفر غذایشان تمام می‌شد، کاسه‌ها را به سرعت می‌شستند و برای پنجاه نفر دیگر آماده می‌کردند. (و آدمی که کاسه‌ها را به آشپزخانه می‌رساند، یک خوراک اضافی می‌گرفت.)

برای آنکه کاسه‌ها را از غذاخوری بیرون نبرند، آدم دیگری دم در نگهبانی می‌داد. اما با همه اینها کاسه‌ها بیرون می‌رفت. زندانیها سر نگهبان را گرم می‌کردند و یا وقتی حواسش جای دیگری بود کار خودشان را می‌کردند. پس یک آدم دیگری هم می‌بایست دنبال کاسه‌های نشسته بگردد و آنها را به آشپزخانه بیاورد. این دو نفر هم سهم اضافی داشتند.

کار آشپز تنها این بود که بلغور و نمک را توی دیگ بریزد، و اگر چربی هم بود میان خودش و دیگ تقسیم کند (چربی خوب را که هیچ وقت توی دیگ نمی ریخت، پس چه بهتر که چربی بادخورده توی انبار به او می دادند و او ناچار آن را توی دیگ می ریخت!) کار دیگر او این بود وقتی دیگ جوش می آمد با ملاقه آن را هم می زد. بازرس بهداشتی از آشپز هم کمتر کار می کرد. می نشست و او را می پایید و غذا که آماده می شد به اتفاق یک شکم سیر غذا می خوردند. آن وقت یکی از سرگروهها بهر روز نوبت یکی از آنها بود به آشپزخانه می آمد و غذا را می چشید که ببیند قابل خوردن هست یا نه. او هم دو برابر سهم می گرفت.

بعد از همه اینها سوت را به صدا درمی آوردند. آن وقت سرگروهها می آمدند و آشپز از پشت دریچه مانندی غذایشان را می داد. توی هر کاسه یکی دو ملاقه حریره آبکی می ریخت و هیچ کس حق چون و چرا نداشت. وای به حالت اگر صدایت درمی آمد!

باد بر پهنه استپ زوزه می کشید. تابستانها این باد خشک و گرم بود، و زمستان سرمای فرسنگهایخ و برف را با خود می آورد. هیچ گیاهی در آن برهوت، حتی آنجاها که سیم خاررداری در کار نبود، نمی رویید. نان در دست مقسمها بود، و جو تنها در انبارهای اردوگاه به دست می آمد. هرچه روی آن زمین جان می کندی، چیزی بیش از آن تکه مقرری نان بخور و نمیر، دست تو را نمی گرفت. این لقمه نان هم با آن آشپز و طفیلیهایش بی کم و کاست به دست تو نمی رسید. از بالا گرفته تا پایین همه دزد بودند اینجا در کارگاه ساختمانی و آنجا در اردوگاه، و در انبارها هم... و تو هیچ وقت نمی دیدی که این دزدها زحمت کار کردن به خودشان بدهند. کار تا سرحد مرگ مال تو بود، اما نان را آنها می دادند و هرچه می دادند همان بود و بیشتر نبود.

پاولو، شوخوف و گوبچیک وارد غذاخوری شدند. جای سوزن انداختن نبود سمیز و نیمکت خالی پیدا نمی شد. زندانیان نشسته یا سرپا ایستاده بودند. گروه بیست و هشت که تمام صبح را توی محوطه گودال کنده بودند، با شنیدن سوت، اول از همه به غذاخوری آمده بودند و جاها را گرفته بودند. با اینکه غذایشان را خورده بودند بیرون نمی رفتند. از آن جای گرم دل نمی کنند. سیل فحش بود که بر سر آنها می بارید. اما گوششان بدهکار نبود. برای آنها چه اهمیتی داشت؟ از رفتن بیرون توی آن هوای سرد که بدتر نبود.

پاولو و شوخوف راه خودشان را از میان جمعیت باز کردند. خوب وقتی رسیده بودند. یک گروه داشت غذا می گرفت، و یک گروه هم پشت دریچه منتظر بود. دستیارها هم آنجا بودند و پس نوبت بعدی به آنها می رسید.

آشپز از پشت دریچه فریاد زد: «کاسه! کاسه!» و از این طرف دریچه با عجله کاسه ها را به دست او دادند. شوخوف هم نه برای سهم چرب تر بلکه برای تسریع کار چندتایی کاسه را برداشت و به پشت دریچه رساند. توی آشپزخانه یکی دو نفر از آدمهای آشپز داشتند کاسه ها را می شستند. آنها هم مفت و برای هیچ چیز این کار را نمی کردند.

دستکاری که جلو پاولو بود برای افرادش غذا گرفت، و پاولو از بالای سر جمعیت فریاد کشید:

«گوبچیک!»

صدای تیز گوبچیک از پشت در شنیده شد که جواب داد: «من اینجا هستم.» صدایش مثل صدای بزغاله بود.

«افراد را صدا کن!»

گوبچیک به دو رفت.

حریره‌ای که آن روز می‌دادند بد نبود. بهترین نوعش بود که با جو دوسر می‌پختند. همیشه از این خبرها نبود. اغلب دوبار در روز «ماگارا» یا مخلوطی از آب و آرد به شکمشان می‌بستند. خاصیت جو این بود که ته دل آدم را می‌گرفت.

شوخوف در جوانی چقدر از این جوها به اسب داده بود. آن روزها هرگز به فکرش هم نمی‌رسید که روزی خودش محتاج یک مشت از آن باشد!

از پشت دریچه فریاد می‌کشیدند: «کاسه! کاسه!»

نوبت به گروه صد و چهار می‌رسید. دستیار گروهی که جلو آنها ایستاده بود، سهم دو برابرش را گرفت و از آنجا دور شد.

این سهم اضافی را هم از شکم آنها مایه رفته بودند. اما کسی صدایش در نمی‌آمد. هر سرگروه می‌توانست سهم دو برابر بگیرد و خود یا دستیارش از آن استفاده کند. تیورین خوراک اضافی خود را به پاولو می‌داد.

شوخوف رفت که دوتا از «بریده»^{۲۴} ها را که سر میزی جا خوش کرده بودند بلند کند. از یک زندانی دیگر خواست که انصاف داشته باشد و جایش را به آنها بدهد. روی میز برای گذاشتن بیست کاسه جا باز کرد (اول باید دوازده کاسه را تنگ هم روی میز می‌چید، شش تای دیگر را روی آنها و دو کاسه را هم روی آن شش کاسه جا می‌داد.) بعد باید کاسه‌ها را از دست پاولو می‌گرفت، می‌شمرد و مواظب میز بود که کسی آنها را بلند نکند و یا نریزد. از هر طرف می‌آمدند و می‌رفتند و سر میز می‌نشستند یا بلند می‌شدند.

آشپز از آن طرف کاسه‌ها را می‌شمرد: «دو! چهار! شش!» هر بار دو کاسه را بیرون می‌داد. جفت جفت شمارش آنها برای او آسان‌تر بود.

پاولو این طرف می‌شمرد: «دو! چهار! شش!» دوتا دوتا کاسه‌ها را به دست شوخوف می‌داد و او آنها را روی میز می‌چید. شوخوف بلندبلند کاسه‌ها را نمی‌شمرد، اما حواسش بیشتر از هر کس دیگری جمع آنها بود.

«هشت، ده.»

چرا گوبچیک و آنهای دیگر هنوز نیامده بودند؟

«دوازده، چهارده.»

کاسه‌های آشپزخانه تمام شد. از روی سر و شانه پاولو، شوخوف می‌توانست توی آشپزخانه را ببیند. دو کاسه روی لبه دریاچه دیده می‌شد که آشپز دستش را روی آنها گذاشته بود، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. باید برمی‌گشت و سر ظرفشوها داد می‌کشید. اما درست در همین موقع کپهای کاسه خالی را از این طرف دریاچه سر او ریختند. آشپز دستش را از روی آن دو کاسه برداشت و کاسه‌های خالی را به داخل آشپزخانه برد.

شوخوف از کاسه‌های آش روی میز چشم برداشت، یک پایش را آن طرف نیمکتی که سر راهش بود گذاشت و هردو کاسه را از روی لبه دریاچه برداشت و آهسته آن‌طور که تنها پاولو بشنود گفت: «چهارده تا!»

آشپز فریاد کشید: «آهای! کاسه‌ها را کجا می‌بری؟»

پاولو جواب داد: «مال ماست! مال گروه ماست!»

«شاید مال شما باشد، اما حساب من اشتباه می‌شه.»

پاولو گفت: «چهارده تاست دیگه» و شانهاش را بالا انداخت. پاولو دستیار گروه بود و نمی‌توانست خودش را درگیر اینجور چیزها بکند، اما هوای شوخوف را داشت، و دست آخر هم می‌توانست بگوید که شوخوف اشتباه کرده است.

آشپز دیوانه‌وار فریاد کشید: «من چهارده تا کاسه شمردم.»

شوخوف بلند گفت: «شمردی، اما دوتای آخری را به ما ندادی، دستت روی آنها بود! اگر باور نمی‌کنی بیا این طرف خودت بشمار. همه‌اش اینجاست!»

همچنان که با آشپز جروب‌بحث می‌کرد، چشمش به دوتا استونیاییها افتاد و دوتا کاسه اضافی را به آنها رد کرد. آن وقت دوباره سر جایش برگشت و برای اطمینان کاسه‌های روی میز را شمرد. دوروبریها با اینکه فرصت داشتند اما چیزی بلند نکرده بودند.

آشپز صورت سرخ و کریه خود را از دریاچه بیرون آورد.

«کاسه‌ها کجاست؟» آن روی سگش بالا آمده بود.

شوخوف فریاد زد: «بفرما، نگاه کن!» یکی از زندانیان را کنار زد و گفت: «برو کنار! بگذار خوب نگاه

کند... این دوتا!» کاسه‌های رویی را برداشت. «این هم سه تا چهارتا که روی هم می‌شود چهارده تا کاسه. خودت بشمار!»

آشپز سرپای او را برانداز کرد و گفت: «افراد گروهت کجا هستند؟» دریچه را به این خاطر تنگ گرفته بودند که کسی نتواند توی دیگ را ببیند.

پاولو سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نیامده‌اند.»

آشپز حال خودش را نمی‌فهمید. گفت: «پس خبر مرگت آن کاسه‌ها را برای چی برداشته‌ای؟» شوخوف فریاد زد: «ایناهاشون، آمدند.»

همه صدای ناخدا را شنیدند که در آستانه در فریاد کشید: «برای چی اینجا جا خوش کرده‌اید؟ غذاتون را که خوردید. پس برید بیرون! رعایت دیگران را هم بکنید!» انگار روی عرشه کشتی ایستاده بود و به افراد زیر دستش فرمان می‌داد.

آشپز غرغرکنان سرش را پس کشید و حالا دوباره تنها دستهایش از پشت دریچه پیدا بودند. «شانزده، هجده.»

بعد آخرین کاسه را هم با ملاقه پر کرد، جفتی ریخت.

«بیست‌وسه، تموم شد: گروه بعدی!»

افراد از میان شلوغی جلو می‌آمدند و پاولو کاسه‌ها را به دست آنها می‌داد. بعضیها سر میز دیگری می‌رفتند، و او مجبور بود از روی سر آدمها کاسه‌هایشان را به آنها بدهد.

تابستانها پنج نفر روی یک نیمکت می‌نشستند. اما حالا، با آن همه لباس که پوشیده بودند، به زحمت چهارنفری روی نیمکت جا می‌گرفتند. حتی در این حالت هم آدم نمی‌توانست راحت دستش را با قاشق روی میز بیاورد. شوخوف با این حساب که یکی از آن دو کاسه که بلند کرده بود به خودش می‌رسد، با عجله شروع به خوردن غذایش کرد. پای راستش را بلند کرد. قاشقی که نشان «اوست‌ایژما، ۱۹۴۴» را داشت از ساق چکمه‌اش بیرون کشید. کلاهش را برداشت، آن را زیر بغل گرفت، و حریره را با قاشق هم زد.

حالا باید با خیال راحت غذایش را می‌خورد. باید خرت‌وپرت‌های ته کاسه را با قاشق برمی‌داشت، با احتیاط به دهان می‌برد و آن را مزمره می‌کرد. اما برای آنکه پاولو کاسه دوم را به او بدهد باید عجله می‌کرد و هرچه زودتر ته این یکی کاسه را بالا می‌آورد. فتیوکوف که با استونیاییها به غذاخوری آمده

بود و از قضیه کاسه‌ها بو برده بود، حالا از بالای سر پاولو تکان نمی‌خورد و ایستاده غذایش را می‌خورد. چشم از آنها بر نمی‌داشت. می‌خواست هر طور شده به پاولو بفهماند که یکی از آن کاسه‌ها و یا دست کم نصف یک کاسه به او می‌رسد.

اما جوانک سیه‌چرده، پاولو، سرش توی کاسه حریره بود، و به کسی توجه نداشت. انگار نه‌انگار که دو کاسه اضافی در کار بوده است.

شوخوف کاسه اول را تمام کرد. شاید به این خاطر که چشمش دنبال کاسه‌ای دیگر بود؛ یک کاسه حریره جو مثل همیشه شکم او را سیر نکرد. تکه نانی را که توی کهنه پیچیده بود از جیب بغل بیرون آورد و با آن ته کاسه را پاک کرد. نان را لیسید و یک‌بار دیگر آن را ته کاسه مالید. دست آخر کاسه مثل یک کاسه شسته تمیز و پاک شده بود، اما خیلی برق نمی‌زد. آن را از روی شانهاش به دست یکی از ظرفشوها داد و همچنان در جای خود نشست. کلاه را هنوز سرش نگذاشته بود.

با اینکه شوخوف آن دوتا کاسه را کارسازی کرده بود، اما پاولو بود که باید آنها را تقسیم می‌کرد. کمی منتظر شد تا اینکه پاولو غذایش را تمام کرد. پاولو ته کاسه‌اش را لیس نزد، تنها قاشقش را لیسید. آن را جایی در لباسش پنهان کرد و صلیب کشید. آن وقت دستش را به طرف آن دو کاسه پیش برد سر میز پر از آدم بود، نمی‌توانست آنها را به طرف شوخوف هل بدهد طوری که انگار از سهم خودش دارد به او می‌دهد، گفت:

«ایوان دنیسوویچ، یکی از این کاسه‌ها را خودت بردار و یکی را هم برای سزار ببر.»

شوخوف یادش آمد که باید غذای سزار را به دفتر کارگاه ببرند (سزار رفتن به غذاخوری را چه اینجا و چه در اردوگاه دون شأن خود می‌دانست). شوخوف یاد او بود، اما وقتی پاولو دستش را به طرف کاسه‌ها برد، یک لحظه قلبش فرو ریخت که نکند می‌خواهد هردو کاسه را به او بدهد. اما خیال برش داشته بود.

بی‌درنگ شروع به خوردن این سهم بادآورده کرد که حالا دیگر مال خودش بود؛ زندانیانی که تازه به غذاخوری می‌آمدند هرچقدر هم پشت سرش فشار می‌آوردند حالیش نمی‌شد. تنها نگرانی‌اش این بود که نکند فتیوکوف صاحب آن یکی کاسه بشود. وقتی فتیوکوف پيله می‌کرد دیگر ول کن نبود. اما جرأت بلند کردن چیزی را نداشت.

ناخدا نزدیک آنها نشسته بود. حریره‌اش را چند لحظه پیش تمام کرده بود و از خوراکیهای اضافی

خبر نداشت. دور و بر خودش را هم نگاه نمی‌کرد تا متوجه کاسه‌های جلو پاولو شده باشد. برای خودش جا خوش کرده بود و یارای بلند شدن و دوباره رفتن به نیروگاه را در آن هوای سرد و یخبندان نداشت. حالا او هم جای دیگران را گرفته بود، درست مثل همه آنهایی که با داد و فریاد پنج دقیقه پیش از غذاخوری بیرونشان کرده بود. خیلی وقت نبود که در اردوگاه زندگی می‌کرد. اگرچه خودش نمی‌دانست، اما لحظاتی پیش می‌آمد، مثل حالا، که در زندگی او اهمیت زیادی داشت. در این لحظات بود که یک افسر مغرور نیروی دریایی با همه باد و بروتش تبدیل به یک زندانی وامانده و سر به زیر می‌شد. اگر می‌خواست بعد از بیست و پنج سال محکومیتش سر سالم از اردوگاه بیرون ببرد، باید با این حالتها کنار می‌آمد.

زندانیان سر او داد می‌زدند و از پشت هلس می‌دادند که از جا بلند شود.

پاولو گفت: «ناخدا! آهای، ناخدا!»

ناخدا از جا پرید، مثل آدمهای خواب‌زده پاولو را نگاه کرد. پاولو بی‌آنکه از او بپرسد می‌خواهد یا نه کاسه حریره را جلو او گذاشت.

ابروهای ناخدا بالا رفت. آنچنان حاج وواج به کاسه نگاه می‌کرد که انگار چیزی مثل آن را هرگز در زندگی‌اش ندیده بود.

پاولو برای آنکه خیالش را راحت کند گفت: «برش دارا! برش دارا!» و از جا بلند شد تا آخرین کاسه‌ای را که مانده بود برای سرگروه ببرد.

لبخندی شرم‌زده بر لبهای خشک ناخدا نشست. آدمی که همه دریا‌های گرداگرد اروپا و اقیانوس منجمد شمالی را با کشتی درنوردیده بود، حالا سرش را توی یک کاسه حریره جو بی‌رمق فرو کرده بود و انگار دنیا را به او داده بودند.

فتیوکوف نگاهی خشم‌آلود به ناخدا و شوخوف انداخت و از غذاخوری بیرون رفت.

اما شوخوف فکر کرد که کار پاولو بجا بوده است. ناخدا وقتش که می‌رسید چم و خم کارها را یاد می‌گرفت، اما تا آن موقع باید زنده می‌ماند.

این احتمال می‌رفت که سزار هم کاسه حریره‌اش را به ناخدا بدهد. اما دلیلی نداشت که او این کار را بکند. از آخرین بسته خوراکی که برایش فرستاده بودند، دو هفته‌ای می‌گذشت.

شوخوف دومین حریره را هم که خورد ته کاسه را با نان چندبار پاک کرد و هربار نان را لیسید. بعد

نان را هم خورد، و آن وقت کاسه حریره سرد شده سزار را برداشت و بیرون رفت.

از در غذاخوری که بیرون می‌رفت، آدمی که آنجا ایستاده بود و کاسه‌ها را می‌پایید، جلو او را گرفت. شوخوف به او گفت: «برای دفتر می‌برم.»

دفتر یک کلبه چوبی چسبیده به نگهبانی بود. دودکش آنجا ابری از دود را در هوا می‌پراکند. از صبح بخاری یک‌بند می‌سوخت. مسئول بخاری گماشته‌ای بود که توی دفتر کار می‌کرد و دستور بالاییها را هم به سرگروهها می‌رسانید و برای این کار هم چیزی به او می‌دادند. دفتر هیچ وقت هیزم کم نمی‌آورد.

در بیرونی با صدا باز شد. بعد یک در دیگر بود که با گونی درزهای آن را پوشانده بودند. با ابری از بخار وارد دفتر شد. در را پشت سر خود بست (اگر در باز می‌ماند فریاد آنها بلند می‌شد که «آهای، حرامزاده، در را پشت سرت ببند.»)

توی دفتر آدم از گرما می‌بخت. آفتابی که از پشت پنجره‌های یخ‌گرفته به داخل می‌تابید آدم را سرحال می‌آورد. مثل طبقه دوم نیروگاه نبود که نور خورشید چشم را بزند. حلقه‌های دود چپق سزار مثل بخوره‌های کلیسا در آفتاب پخش می‌شد. بدنه بخاری از حرارت سرخ شده بود. حرامزاده‌ها آن را پراز هیزم کرده بودند. لوله دودکش هم سرخ و گداخته شده بود.

نشستن در آن جای گرم و نرم همان و درجا خواب رفتن همان. دفتر دو اتاق داشت. در اتاق دوم، اتاق سرپرست کارگاه، بازمانده بود و صدای او شنیده می‌شد که می‌گفت: «ما برای پرداخت مزد و خرید مصالح با کمبود اعتبار روبه‌رو شده‌ایم. درست بغل گوش شما زندانیها تخته‌های گران‌قیمت را بلند می‌کنند، قالبهای چوبی به کنار، و برای گرم کردن خودشان می‌سوزانند. چند روز پیش که باد شدید می‌آمد، زندانیان نزدیک انبار، سیمان خالی می‌کردند و با زنبه ده متر آن طرف‌تر می‌بردند. آن وقت دوروبر انبار تا مچ پای آدم توی سیمان فرو می‌رفت و آنها بی‌خیال توی سیمان غوطه می‌خوردند. ببینید چطور مصالح حیف و میل می‌شود!»

این طور که پیدا بود سرپرست کارگاه با سرکارگرها جلسه داشت.

گماشته‌ای نزدیک در روی نیمکتی لم داده بود. پهلوی او زندانی شماره ب- ۲۱۹، شکوروپاتنکو، مثل یک دکل، کنار پنجره ایستاده بود و داشت تخته‌های گران‌قیمتش را می‌پایید. حتماً جاکش وقتی آنها نمود را می‌بردند مشغول چرت زدن بوده!

دو نفر کارمند دفتری که هر دو زندانی بودند، روی بخاری نان برشته می‌کردند. برای آنکه نانها نسوزد با سیم سیخ درست کرده بودند. سزار در صندلی‌اش پشت میز لم داده بود و چپق می‌کشید. پشتش به شوخوف بود و او را نمی‌دید.

زندانی شماره ک- ۱۲۳ روبه‌روی او نشسته بود. پیرمردی لاغر و استخوانی بود که سی‌سالی را کشیده بود. داشت غذایش را می‌خورد.

سزار می‌گفت: «تو اشتباه می‌کنی دوست عزیز، اگر واقع‌بینانه داوری کنیم، آیزنشتاین یک نابغه است. ایوان مخوف یک شاهکار نیست؟ رقص ینی‌چریها با نقاب؟ آن صحنه کلیسای جامع!» سعی می‌کرد در بحث رعایت حال پیرمرد را بکند.

ک- ۱۲۳ با اوقات تلخی گفت: «همه‌اش ادعاست!» قاشق را نزدیک دهانش برده بود. ادامه داد: «هنرمایی زیاد کمال بی‌هنری است. گندم‌نمایی و جوفروشی است! آن هم با آن نگرش سیاسی شرم‌آور که می‌خواهد خودکامگی یک آدم را توجیه کند. این فیلم توهینی است به خاطره سه نسل روشنفکران روسیه!»

(داشت حریره می‌خورد، اما انگار که زهر می‌خورد و از گلویش پایین نمی‌رفت.)

«اما اگر برخوردی غیر از این با مسأله داشت آیا اجازه ساختن فیلم به او می‌دادند...؟»

«هاه! اجازه؟ پس دیگر اسمش را نابغه نگذار! آدمی بوده که نان را به نرخ روز می‌خورده. هنرمند اصیل برای خوشایند خود کامه‌ها ارزش کارش را پایین نمی‌آورد.»

شوخوف سینه‌اش را صاف کرد: «اوهوم.م.» می‌ترسید بحث این آدم‌های باسواد را قطع کند. اما از طرف دیگر نمی‌توانست آنجا بایستد و منتظر بماند.

سزار برگشت و دستش را برای گرفتن کاسه جلو آورد. انگار که می‌خواست آن را از توی هوا بگیرد. نگاهی هم به شوخوف نینداخت و به بحث ادامه داد.

«اما گوش کن! در هنر چی مطرح نیست، چگونه است که اهمیت دارد.»

ک- ۱۲۳ از جا پرید، با مشت روی میز کوبید و گفت:

«نه! اگر نتواند احساس درستی را در من زنده کند، گور پدرش با آن چگونه‌اش!»
شوخوف بعد از آنکه کاسه را به دست سزار داد، تا آنجا که می‌توانست منتظر ماند. فکر می‌کرد که شاید سزار کمی توتون به او بدهد. اما سزار پاک او را از یاد برده بود آن‌وقت شوخوف برگشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد از دفتر کارگاه بیرون رفت.

هوای بیرون بد نبود. خیلی سرد نبود. می‌توانستند دیوارها را بالا ببرند.
شوخوف همچنان که در راه باریکی میان برف پیش می‌رفت، چشمش به یک تکه فلز خورد که روی برفها افتاده بود. یک تیغه شکسته فولادی بود. نمی‌دانست چه استفاده‌ای می‌تواند از آن بکند، اما روزی شاید به کارش می‌آمد. آن را برداشت و در جیب شلوارش گذاشت. باید آن را جایی در نیروگاه پنهان می‌کرد. شاید روزی برای آدم دردی را دوا می‌کرد.

از بیرون که می‌آمدی، داخل ساختمان به نظر تاریک می‌رسید. هوایش به همان سردی بیرون بود، و انگار کمی رطوبت داشت.

بیشتر افراد دور بخاریهایی که شوخوف لوله یکی از آنها را کار گذاشته بود نشسته بودند. روی بخاری دیگر شن داغ می‌کردند و از آن بخار بلند می‌شد. آنها را دیگر روی لبه همزن سیمان نشسته بودند. سرگروه پای بخاری داشت غذایش را می‌خورد. پاولو کاسه حریره را برای او گرم کرده بود. پچ‌پچی توی گروه شنیده می‌شد و همه سرحال به نظر می‌آمدند. شوخوف خبرها را شنید. سرگروه موفق شده بود برای آنها جیره خوبی بگیرد. راضی و خوشحال از دفتر برگشته بود.

تنها خود تیورین می‌دانست که چطور آن ورقه گزارش کار را پر کرده است. از صبح تا ظهر که آنها هیچ کاری نکرده بودند. راه انداختن بخاری و پوشاندن پنجره‌ها چه نفعی برای مقامات اردوگاه داشت؟ این کارها را برای خودشان انجام داده بودند و روی بازده آن نمی‌توانستند حساب کنند. اما هرطور بود باید توی آن ورقه چیزی نوشته می‌شد. شاید سزار هم برای پر کردن آن ورقه به تیورین کمک کرده بود. بیخود نبود که تیورین آنقدر هوای او را داشت.

تیورین با دست پر پیش آنها بازگشته بود، و بنابراین گروه برای پنج و یا دست‌کم چهار روز آینده جیره خوبی داشت. بالایها همیشه از هر پنج روز یک روز را از شکم زندانی مایه می‌رفتند و به همه، چه آنها که خوب کار کرده بودند و چه آنها که کم‌کاری داشتند، یک اندازه غذا می‌دادند، طوری که جای گله برای هیچ‌کس نماند. با این کار به بهای گرسنگی کشیدن زندانی در مصرف مواد

خوراکی صرفه جویی می‌شد. چه اشکالی داشت؟ شکم زندانی با هرچه بود می‌ساخت. سیر یا گرسنه

امروز را به فردا می‌رسانید و فردا هم روز دیگری بود. شبهای گرسنگی را زندانی با همین امید به صبح می‌رسانید.

اما حسابش را که می‌کردی می‌دیدى با این برنامه در برابر هر پنج روز کار تنها چهار روز را به زندانی غذا می‌دهند.

همه ساکت بودند. کسانی پنهانی سیگار می‌کشیدند. در تاریکی نشسته بودند و خیره به شعله‌های آتش نگاه می‌کردند. گروه انگار که یک خانواده بزرگ بود و افراد آن بستگان و خویشان هم بودند. سرگروه داشت داستانی را برای یکی دو نفر پای بخاری تعریف می‌کرد و دیگران هم گوش می‌دادند. تیورین اهل حرف زدن نبود، و اگر هرازگاهی به حرف می‌افتاد نشانه آن بود که حالش خوب است.

سرگروه هیچ‌وقت یاد نگرفته بود که با کلاه غذا بخورد. کلاه را که از سر برمی‌داشت پیرتر به نظر می‌رسید. سرش تراشیده بود، مثل همه زندانیان، و در روشنایی آتش موهای کوتاهش را می‌توانستی ببینی که همه یکدست سفید شده بودند.

می‌گفت: «من جلو فرمانده گردان هم زانوهایم می‌لرزید، دیگر چه برسد به سرهنگ فرمانده. گفتم، سرباز ارتش سرخ، تیورین، گوش به فرمان است. فرمانده با اخم نگاهم کرد و گفت، اسم و اسم پدر؟ جوابش را دادم، آن وقت گفت، تاریخ تولد؟ تاریخ تولد را هم بهش گفتم. آن موقع بیست و دو سالم بود، سال ۱۹۳۰؛ جوانکی بیشتر نبودم. آن وقت گفت، خب، تیورین وضعیت چطور است؟ خبردار ایستادم و جوابش را دادم که، در خدمت مردم زحمتکش هستم! فرمانده گفت، که پس به مردم زحمتکش خدمت می‌کنی، اما خودت چی؟ حرامزاده! زرد کردم، اما جلو خودم را گرفتم و جواب دادم، مسلسلچی تراز اول، با بهترین نمرات در دروس نظامی و سیاسی... سرهنگ فرمانده گفت، مقصودت چیه از تراز اول، کثافت؟ پدرت یک کولاک^{۲۵} بوده! به ما از کامن^{۲۶} گزارش کرده‌اند و تو این را پنهان کرده بودی. دو سال است که دنبالت می‌گردند! خودم را باخته بودم و نمی‌توانستم حرفی بزنم. یکسال بود که به خانه نامه‌ای ننوشته بودم از ترس آنکه مبدا آنها نشانی‌ام را پیدا کنند. اصلاً نمی‌دانستم کسانم مرده‌اند یا زنده و هیچ خبری از من نداشتند. فرمانده فریاد زد،

تو آدم بی‌وجدانی هستی، به دولت کارگران و دهقانان دروغ گفته‌ای سردوشیهایش از عصبانیت تکان‌تکان می‌خورد. فکر کردم مرا زیر مشت و لگد می‌گیرد، اما این کار را نکرد. دستور داد مرا همان روز صبح ساعت شش از ارتش بیرون کنند. ماه نوامبر بود. لباس زمستانی را از تنم بیرون آوردند و یک پیراهن کهنه و یک کت خیلی کوتاه به من پوشاندند. آنچنان گه‌گیجه گرفته بودم که یادم نیامد یک‌دست دیگر لباس زمستانی دارم و می‌توانم آن را با خودم بردارم. یک تکه کاغذ هم دستم دادند که حکم اخراجم بود... به علت داشتن پدر کولاک... چه سابقه درخشانی برای پیدا کردن کار! برای رفتن به خانه چهار روز بایست با قطار مسافرت می‌کردم. بلیت نداشتم. حتی به اندازه یک روز هم به من غذا نداده بودند. آخرین بار که غذا خورده بودم همان شب آخر توی خوابگاه بود که فردایش بیرونم کردند... از اتفاق، سال سی‌وهشت، توی اردوگاه انتقالی کوتلاس^{۲۷} به گروهبان سابقمان برخوردیم. به او هم دو سال داده بودند. از زبان او بود که شنیدم آن سرهنگ و معاونش را سال سی‌وهفت تیرباران کرده‌اند. حالا اینکه اصلیت آنها چی بود، از خانواده کارگر بودند یا کولاک، وجدان داشتند یا نداشتند، تأثیری به حالشان نکرده بود... صلیب کشیدم و گفتم، پس بالأخره بالاها خدایی هست. صبر و تحمل زیادی دارد، اما وقتی که صبرش تمام شد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست.»

شوخوف بعد از خوردن دو کاسه حریره بدجوری دلش هوس سیگار کرده بود. فکر کرد از استونیاییها قرض بگیرد و بعد که از لاتویایی یکی دو استکان توتون خرید به آنها پس بدهد. آهسته به یکی از استونیاییها، همان که ماهیگیر بود، گفت:

«گوش کن، اینو^{۲۸}، یک‌کم توتون، درست اندازه یک سیگار تا فردا به من قرض بده. می‌دونم که بهت پس می‌دم.»

اینو توی چشمهای او زل زد و بعد نگاهی به برادرخوانده‌اش انداخت. آنها در هرچه داشتند با هم شریک بودند. بدون مشورت با همدیگر نم‌پس نمی‌دادند. درگوشی با هم پیچ‌پیچ کردند و اینو کیسه توتون گل‌وبته‌دارش را بیرون آورد. مقداری توتون کف دست شوخوف ریخت. بعد آن را نگاه کرد و چند پر دیگر رویش ریخت درست اندازه یک سیگار.

شوخوف از کاغذ روزنامه‌ای که همراه داشت باریکه‌ای را جدا کرد. توتون را توی آن پیچید و با زغال نیم‌سوخته‌ای که میان پاهای سرگروه افتاده بود سیگارش را روشن کرد. آن وقت به آن پک زد. دود را پایین برد، و باز هم پک زد! گیج و منگ شد. تمام بدنش سست شده بود.

با اولین پکی که به سیگار زد، احساس کرد که یک جفت چشم سبزرنگ در تاریکی او را می‌پاید. فتیوکوف بود. جا داشت پکی از سیگارش را هم به این مردک لاشخور بدهد، اما یادش آمد که امروز لغت‌ولیسش را کرده است و سیگارش را کشیده است. بهتر بود ته سیگارش را به سنکا کلوشین می‌داد. بیچاره سنکا حرفهای سرگروه را نمی‌توانست بشنود، جلو بخاری نشسته بود و سرش را به یک طرف خم کرده بود.

صورت پر از آبله سرگروه را شعله‌های آتش روشن کرده بود. با خونسردی داشت برای آنهاى دیگر داستانش را نقل می‌کرد، انگارنه‌انگار که داستان زندگی خودش را برای آنها می‌گفت.

«هرچه خرت‌وپرت داشتم به یک‌چهارم قیمت به یک دلال فروختم و از بازار سیاه دو قرص نان خریدم. آن موقع تازه نان را جیره‌بندی کرده بودند. فکر کردم می‌توانم با قطار باربری سفر کنم. اما شدیداً از این کار جلوگیری می‌کردند. با پول نمی‌توانستی بلیت قطار بخری و آن وقت بی‌پول که اصلاً حرفش را هم نزن. باید گواهی مسافرت داشتی و یا اینکه به تو مأموریت داده بودند. دزدکی هم نمی‌توانستی سوار قطار بشوی. میلشیا سکوها را می‌پایید و ایستگاه پر از نگهبان بود. خورشید داشت غروب می‌کرد و گودالهای آب باران یخ می‌بست. شب را کجا می‌توانستم بخوابیم؟ از روی یک دیوار آجری پریدم، نان همراهم بود و رفتم به آبریزگاه ایستگاه راه‌آهن. مدتی آنجا ماندم. اما کسی دنبالم نبود. آن وقت از آنجا بیرون آمدم، انگار که یک مسافر، یک نظامی هستم. قطار ولادی‌وستک مسکو توی ایستگاه بود. مردم دور و بر شیر آب گرم با کتریهایشان از سر و کول هم بالا می‌رفتند. میان جمعیت چشمم به دختری خورد که لباس آبی‌رنگی داشت و می‌ترسید جلو برود. می‌ترسید پاهای لاغر و کوچکش را مردم له و لورده کنند. گفتم، آهای، این را بگیر. و نان را به دستش دادم، و گفتم، من برایت آب می‌آورم! درست به موقع آب را آوردم. قطار داشت حرکت می‌کرد. دخترک با نانهای من در دست آنجا ایستاده بود، گریه می‌کرد، و نمی‌دانست چه کار کند. نگران کتری‌اش بود. فریاد زد: بدو! بدو! من تو را به قطار می‌رسانم. آن وقت دخترک با من به طرف قطار دوید. با یک دست او را بلند کردم و سوارش کردم. قطار راه افتاده بود. بعد خودم هم پریدم بالا. مأمور قطار مرا پایین نینداخت. سربازهای دیگری هم بودند و او فکر کرده بود من هم با آنها هستم.»

شوخوف با آرنج به پهلوی سنکا زد که ته سیگار را از دستش بگیرد؛ با چوب سیگارش آن را به دست سنکا داد. بگذار با آن بکشد. برای شوخوف فرقی نمی‌کرد. سنکا آدم درستی بود. حرامزاده بدبخت

دستش را به نشانه امتنان روی قلب گذاشت و مثل یک هنرپیشه سرش را خم کرد.

سرگروه ادامه داد: «شش تا دختر دیگر توی کوپه قطار بودند. کوپه در بست مال آنها بود. دانشجویهای اهل لنینگراد بودند و از یک سفر آموزشی به خانه برمی‌گشتند. نان و کره و همه‌جور تنقلات روی میزهای کوچکشان دیده می‌شد. بارانیهایشان به گیره‌های کوپه آویزان بود و چمدانهایشان روکش داشت. آنها از زندگی چه می‌دانستند هرچیزی شاد و خوشحالشان می‌کرد... با هم صحبت کردیم، شوخی کردیم و چای خوردیم. آن وقت پرسیدند که جای من توی قطار کجاست. آهی کشیدم و حقیقت را به آنها گفتم. گفتم، دخترها، واگنی که من توی آن هستم یگراست به آن دنیا می‌رود...»

همه سراپا گوش بودند و تنها صدای گرگر شعله‌های آتش در بخاری شنیده می‌شد.

«بعد از آه و اوه‌های زیاد، بالأخره تصمیم گرفتند لای بارانیهایشان روی تخت بالایی پنهان کنند. تمام راه را تا نووسیبیرسک^{۲۱} همان‌جا پنهان بودم... از اتفاق، یکی از دخترها را بعدها در یکی از اردوگاههای پچورا دیدم و توانستم لطفی را که به من کرده بود جبران کنم. او را سال سی‌وپنج در ارتباط با قضیه کیروف^{۲۲} بازداشت کرده بودند. کار سنگین اردوگاه او را به حال مرگ انداخته بود. دم چند نفری را دیدم تا اینکه او را به یکی از کارگاههای دوزندگی منتقل کردند.»

پاولو نجواکانان به سرگروه گفت: «می‌توانیم کار ملاط را شروع کنیم؟»

اما سرگروه صدای او را نشنید. به گفتن ماجرای خود ادامه داد:

«شی دیروقت به خانه رسیدم و از حیاط پشتی توی خانه رفتم. همان شب برادر کوچکم را برداشتم و دوباره راه افتادم. او را باخودم به جنوب، به فرونز^{۲۳} که هوا گرم‌تر بود بردم. هیچ غذایی نداشتم که به او بدهم و خودم هم گرسنه بودم. در فرونز، جایی توی یکی از خیابانها داشتند توی یک پاتیل برای آسفالت قیر آب می‌کردند، و یک‌مشت اراذل و اوباش دور آن جمع بودند. رفتم میان آنها نشستم و گفتم، با شماها حرف دارم، حضرات، این برادرک من هیچ چیز نمی‌داند، میان خودتان او را قبول کنید، و بهش یاد بدهید که چطور زنده بماند. و آنها قبول کردند. کاش خودم هم پیش آنها مانده بودم...»

ناخدا پرسید: «و دیگر هیچ‌وقت برادرت را ندیدی؟»

تیورین خمیازه‌ای کشید و گفت:

«نه، دیگر هیچ‌وقت او را ندیدم.»

یک بار دیگر خمیازه کشید و گفت: «مهم نیست، بچه‌ها! نیروگاه هم انگار که خانه خودمان است. شماها که باید ملاط درست کنید، بهتره دست‌به‌کار بشوید. منتظر سوت نمائید.»

خاصیت گروه این بود. بالاییها حتی در ساعات کار هم زندانی را با زور به کار وامی‌داشتند، درحالی‌که سرگروه کافی بود لب‌تر کند تا آدم کاری را که می‌خواهد برایش انجام دهد، حتی اگر موقع راحت‌باش ناهار باشد. چرا که این سرگروه بود که نان آدم را می‌داد و بیخود تو را مجبور به کاری نمی‌کرد.

اگر ملاط پیش از به صدا درآمدن سوت ساخته نمی‌شد، بناها نمی‌توانستند به موقع کارشان را شروع کنند.

شوخوف آهی کشید و از جا بلند شد.

«من می‌روم یخ دیوارها را پاک کنم.»

یک تیشه و برس سیمی برای پاک کردن یخ، کوبه‌ای چوبی برای سفت کردن آجر، تراز و نخ و شاقول را برداشت.

کیلگاس شوخوف را نگاه کرد، طوری که انگار با زبان بی‌زبانی از او می‌پرسید چرا پیش از آنکه سرگروه دستور بدهد، می‌خواهد کار را شروع کند. کیلگاس غم نان گروه را نداشت. کم یا زیاد بودن آن چه فرقی به حال او می‌کرد؟ با آن بسته‌هایی که برایش می‌فرستادند هیچ‌وقت گرسنه نمی‌ماند.

با این حال شوخوف از جا بلند شد. درست نبود که آنجا بنشیند و کار گروه معطل بماند.

کیلگاس گفت: «صبر کن، ایوان، من هم می‌آیم.»

اما این مردک خیکی باید همان‌جا راحت می‌نشست. اگر دلش شور می‌زد زودتر از او بلند می‌شد. (عجله شوخوف دلیل دیگری هم داشت. می‌خواست پیشدستی کند و شاقول را برای خودش بردارد. از انبار تنها یک شاقول گرفته بودند.)

پاولو از سرگروه پرسید: «سه نفر برای چیدن آجر کافی است؟ کس دیگری را لازم نیست بالا بفرستیم؟ ملاط چی؟»

تیورین ابروهایش را درهم کشید و در فکر فرو رفت.

«خودم هم نفر چهارم هستم، پاولو، تو اینجا سر ملاط باش. همزن خیلی بزرگه و شش نفر هم می‌توانند سر آن کار کنند. از یک سر ملاط را بیرون می‌آورید و از سر دیگرش شن و سیمان می‌ریزید. یادت باشه که یک دقیقه هم نباید معطل بمانیم.»

پاولو درجا راه افتاد. سن و سال زیادی نداشت و هنوز کار سخت اردوگاه صورتش را از رنگ و رو نینداخته بود. گونه‌هایش هنوز از آن کلوچه‌های اوکراینی که خورده بود گرد و برآمده بودند. پاولو گفت: «شما آجر بچینید و من هم ملاط می‌سازم. آن وقت می‌بینیم که کی جلو می‌افته! هی، بیل گنده را کجا گذاشتید؟»

گروه بود که آدمها را اینچنین زیر و رو می‌کرد. همین پاولو زمانی با تفنگ توی جنگلها می‌گشت و شبها به دهکده‌ها دستبرد می‌زد. اما حالا چه شده بود که تن به کار کشنده اردوگاه می‌داد؟ آدم نمی‌توانست برای سرگروهش از دل و جان مایه نگذارد.

شوخوف با کیلگاس بالا رفت. صدای پای سنکا را شنیدند که به دنبال آنها بالا آمد. پس او هم با آن گوش سنگینش متوجه قضایا شده بود.

دیوارهای طبقه دوم را تازه شروع به ساختن کرده بودند. تنها سه رج آجر آنها را بالا آورده بودند. این قسمت کار وقتی که بلندی دیوار از زانو تا سینه آدم بود— راحت‌ترین قسمت کار بود و مجبور نبودند روی چوب‌بست بایستند.

زندانیانی که پیشتر روی دیوارها کار می‌کردند، چوب‌بستها را باز کرده بودند به ساختمان دیگری برده بودند یا سوزانده بودند— فقط برای اینکه به دست گروه دیگری نیفتد. فردا باید ترتیب چوب‌بستها را هم می‌دادند و گرنه کارشان زمین می‌ماند.

از آن بالا دور و بر نیروگاه را می‌توانستی ببینی. زمین کارگاه یکدست سفید بود و جنبنده‌ای روی برفها دیده نمی‌شد (زندانیها همه توی سوراخی چپیده بودند که تا وقتی سوت به صدا درنیامده بود خود را گرم کنند) برجهای سیاه‌رنگ دیده‌بانی پیدا بود و تیرکهای سیم خاردار. در نور خورشید سیمها دیده نمی‌شدند. آفتاب تندی بود که وقتی رودرروی خورشید می‌ایستادی چشم را می‌زد.

موتور بخار مولد برق در همان نزدیکی بود. دودی سیاه را در آسمان پخش می‌کرد. دستگاه به نفس نفس افتاد. هر وقت می‌خواست سوت بکشد مثل آدمی مریض نفس‌هایش تند می‌شد. سوت زد. پس آنها خیلی هم زود دست‌به‌کار نشده بودند.

کیلگاس فریاد زد: «آهای، کارگر نمونه! شاقول یادت نره!»

شوخوف هم در جواب شوخی او گفت: «نگاه کن، چقدر یخ روی دیوار تو است! فکر می‌کنی بتونی تا شب آنها را پاک کنی؟ اگر پاک نشوند آن ماله به هیچ دردت نمی‌خوره!»

می‌خواستند هرکدام روی دیوارهایی که صبح در نظر گرفته بودند کار کنند که سرگروه با صدای بلند گفت:

شهر کتاب (nbookcity.com)

«آهای با شماها هستم! هردو نفر روی یک دیوار کار می‌کنیم که ملاط یخ نبندد. شوخوف تو با سنکا روی یک دیوار کار کن. من با کیلگاس کار می‌کنم. پاولو هم دیوار کیلگاس را برای من تمیز می‌کند.»

شوخوف و کیلگاس نگاهی به هم انداختند. حق با او بود. دو نفری کار آسان‌تر می‌شد. تیشه‌هایشان را برداشتند.

شوخوف حالا دیگر منظره بازتاب نور خورشید را در برف می‌دید و همین‌طور زندانیانی را که از پناهگاه‌هایشان بیرون می‌آمدند و در محوطه پراکنده می‌شدند. بعضیها سر گودالهایی که صبح کنده بودند می‌رفتند و بعضی دیگر راهی تعمیرگاه می‌شدند تا تیر شیبهای سقف آن را کار بگذارند. حالا تنها یک دیوار جلو چشم او بود که از گوشه

سمت چپ تا کمر او بالا آمده بود و از سمت راست به دیوار کیلگاس می‌رسید. به سنکا جای شکستن یخ را نشان داد و خودش هم با دو سر تیشه به جان یخهای سر دیوار افتاد. با هر ضربه که می‌زد خرده‌های یخ در هوا پراکنده می‌شد و به سر و صورتش می‌خورد. گرم کار شده بود، اما حواسش جای دیگری بود. در ذهن خود می‌توانست دیواری را مجسم کند که حالا پوشیده از یخ بود و به ضخامت دو آجر دورتادور نیروگاه کشیده می‌شد. نمی‌دانست که قبلا چه کسی روی آن دیوار کار کرده است. اما هرکس بود از کار بنایی سررشته‌ای نداشت. سرهم‌بندی کرده بود؛ اما شوخوف حالا طوری یخ‌هایش را پاک می‌کرد که انگار خودش آن را ساخته بود. یک جای دیوار تورفتگی داشت که برای تراز کردن آن باید سه رج آجر را با ملاط پرمایه از نو می‌چید. یک‌جا هم کمی شکم داده بود که آنجا هم باید دوباره ساخته می‌شد. در ذهنش دیوار را به دو قسمت تقسیم کرد. نیمه طرف چپ را خودش می‌چید و نیمه دیگر را تا آنجا که به مال کیلگاس می‌رسید به سنکا می‌داد. فکر کرد که کیلگاس وقتی به گوشه سمت راست می‌رسد چندتایی آجر هم برای سنکا می‌چیند و کار او را سبک‌تر می‌کند. در همان حال او نیمه خودش را تمام خواهد کرد. مقدار آجری را که لازم داشتند برآورد کرد. به مجرد اینکه آجرها را به طبقه دوم آوردند، شوخوف آلیوشا را صدا زد: «بیار اینجا نزدیک من، بریزشون اینجا!»

سنکا کار خرد کردن یخ را تمام کرده بود، و شوخوف برس سیمی را برداشت و دست به کار تراشیدن سر دیوار شد. آنقدر برس را روی آجرها و لای بندها کشید تا آنکه دیگر تنها قشری خاکستری‌رنگ از یخ روی دیوار به‌جا ماند. درحالی‌که او سرگرم کشیدن برس بود، تیورین هم بالا

آمد و ترازش را گوشه دیوار کار گذاشت. شوخوف و کیلگاس مال خودشان را قبلا کار گذاشته بودند.

پاولواز پایین فریاد کشید: «آهای! نفس کش آن بالا هست؟ ملاط را آوردیم.»

شوخوف عرق کرده بود. نخ تراز را هنوز نکشیده بود. فکر کرد که آن را دست کم برای سه رج میزان کند. برای آنکه کار سنکا را راحت تر کند، بهتر بود آجر نما را خودش می چید. نخ را که می بست با صدای بلند و با اشاره دست به سنکا فهماند که کار را از کجا باید شروع کند. سنکا متوجه شد. لبش را گاز گرفت و لبخند زنان به دیوار تیورین اشاره کرد. انگار می گفت: «به آنها نشان می دهیم که کی زودتر کار را تمام می کند.»

ملاط را بالا آوردند. هشت زندانی دو به دو زنبه می کشیدند. سرگروه به آنها گفته بود که ملاط را روی زمین خالی نکنند چچرا که درجا یخ می بست. آن را باید کنار دست بناها می گذاشتند و تا وقتی خالی نشده بود، به جای ایستادن در سرما آجر پای دیوارها را می آوردند. زنبه که خالی می شد، آن را پایین می بردند و دو نفر بعدی بلافاصله با زنبه ای پر بالا می آمدند. زنبه خالی را برای آب کردن یخ ته مانده ملاط باید کنار بخاری می گذاشتند و خودشان را هم گرم می کردند.

دو زنبه همزمان بالا آمد، یکی را پای دیوار کیلگاس و زنبه دیگر را پای دیوار شوخوف گذاشتند. ملاط اگرچه خیلی گرم نبود، اما در آن هوای سرد یخبندان از روی آن بخار بلند می شد. باید درجا آن را با ماله روی دیوار پهن می کردی که یخ نزنند. اگر یخ می بست دیگر نه با ماله خرد کردن آن امکان داشت و نه با کوبه چوبی، و آجری که در جای خود چیده نشده بود، همان جا می چسبید. آن وقت تنها کاری که از دست آدم برمی آمد این بود که ملاط را با تیشه خرد کند و آجر را از جا در بیاورد.

اما شوخوف هرگز در کار خود اشتباه نمی کرد. آجرهایی را که می چید درست در جای خود بودند. اگر آجری شکسته یا نامیزان بود درجا متوجه می شد و جایی توی دیوار آن را با دیگر آجرها جفت و جور می کرد. ملاطی را که از آن بخار بلند می شد با ماله اش برمی داشت، و روی دیوار می ریخت، آن طور که جای بندها را بپوشاند و با ملاط بعدی جاهای خالی را پر کند. همیشه آن مقدار ملاطی را که یک آجر لازم داشت به کار می برد. آن وقت آجری را از روی زمین برمی داشت. آجر زبر و خشن را با احتیاط بلند می کرد تا دستکشهایش سوراخ نشوند. با ماله ملاط را صاف می کرد و آجر را روی آن می گذاشت. در یک چشم به هم زدن باید آجر تراز می شد و با ضربه کف

ماله در جای خود می نشست، آن طور که نمای بیرونی مو نمی زد و آجرها از هر سو با هم جفت و جور می شدند و یخ می بستند. اگر ملاط از زیر آجر بیرون می زد باید هرچه زودتر آن را با ماله می تراشیدند (تابستان می توانستی آن را برای آجرهای بعدی به کار ببری اما در زمستان این کار عملی نبود). گاهی پیش می آمد که لبه آجر شکسته باشد و آن وقت برای پوشاندن شکستگی آن ملاط زیادتری به کار می رفت. آجر شکسته را باید نرم نرم به آجر پهلویی می چسباندی و آن وقت بود که ملاط اضافی بیرون می زد.

حالا دیگر گرم کار شده بود. با چیدن یکی دو رج آجر به جای آجرهای شکم داده قبلی کار دیگر راحت پیش می رفت. اما از حالا به بعد باید حواسش را جمع می کرد.

حال خودش را نمی فهمید و پشت سر هم آجرهای بیرونی را می چید که به نیمه سنکا برسد. داشت به سنکا نزدیک می شد. سنکا و سرگروه از یک گوشه با هم شروع کرده بودند، اما سرگروه حالا داشت روی آن یکی دیوار پیش می رفت. شوخوف به یکی از زنبه کشها اشاره کرد که برایش ملاط بیاورد. آنچنان گرم کار بود که فرصت سر خاراندن نداشت.

وقتی او و سنکا به هم رسیدند، از یک زنبه ملاط برداشتند و درجا زنبه خالی شد.

شوخوف رو به دیوار فریاد کشید: «ملاط!»

پاولو جواب داد: «آمد!»

زنبه دیگری رسید، و آنها از میان آنکه هنوز یخ نبسته بود ملاط برمی داشتند. ملاط دور زنبه یخ بسته بود. به زنبه کشها گفتند که ملاطهای یخ زده را بتراشند. بار سنگین و بی فایده ای بود که خودشان مجبور بودند آن را از پله ها بالا و پایین بکشانند.

«خیلی خب، تموم شد، بعدی.»

دیگر سردشان نبود. در تب و تاب کار نخستین موج گرما را در تن هایشان حس می کردند و این وقتی بود که زیر پالتو، نیم تنه، و هردو پیراهن تن آدم عرق می کرد. اما یک لحظه هم کار را متوقف نکردند و دیوانه وار به چیدن آجر ادامه دادند. پس از یک ساعت آنقدر گرم شده بودند که عرق به تن هایشان خشکید. مهم پاها بود که گرم بماند. جاهای دیگر اهمیتی نداشت. سوز سردی که می وزید آنها را از کار باز نمی داشت. تنها سنکا بود که یک پایش را به پای دیگر می کوفت پاهای گنده ای داشت و چکمه هایش هیچ کدام اندازه پاهایش نبودند.

سرگروه یک‌بند فریاد می‌کشید و ملاط می‌خواست و فریاد شوخوف هم بند نمی‌آمد. در گرماگرم کاری سخت همیشه آدم خود را نسبت به دیگران بالاتر احساس می‌کند. برای شوخوف مهم این بود که از دیگران عقب نماند، و به همین خاطر به زندانیانی که زنبه ملاط را از پله‌ها بالا می‌آوردند امان نمی‌داد.

اول کار ناخدا و فتیوکوف با همدیگر زنبه می‌کشیدند. ناخدا نمی‌توانست از آن پله‌های خیس و باریک راحت بالا و پایین برود و عقب می‌افتاد. شوخوف به او دلگرمی می‌داد:

«زودباش، ناخدا، آجر، ناخدا.»

ناخدا هر بار که از پله‌ها بالا می‌آمد در کار خود چالاک‌تر می‌شد، درحالی‌که فتیوکوف سست‌تر و بی‌حال‌تر کار می‌کرد. مادر... زنبه را کج می‌گرفت که ملاط سرریز کند و بار آن سبک‌تر بشود.

شوخوف از پشت فتیوکوف را هل داد و گفت: «آی، موش‌مرده، شرط می‌بندم آن موقع‌ها که کاره‌ای بودی جان افرادت را به لب می‌رساندی!»

فریاد ناخدا بلند شد که «رییس، جای من را عوض کن. من نمی‌تونم با این سنده کار کنم.»

آن وقت تیورین آنها را از هم جدا کرد. فتیوکوف را فرستاد که از روی چوب‌بست آجر بالا بیندازد. آنجا بازده کارش را می‌توانستند زیر نظر بگیرند. آلیوشا را جای او گذاشت که با ناخدا ملاط بیاورد. آلیوشا آدم سربه‌زیری بود و با همه کنار می‌آمد. ناخدا با صدای بلند به او گفت: «با تمام نیرو به پیش، ملوان! ببین آنها چطور آجر می‌چینند.»

آلیوشا با آن لبخند معصومانه‌اش گفت: «اگر باید تندتر کار کنیم، باشه تندتر کار می‌کنیم، هرطور که تو بگی.» و از پله‌ها پایین رفتند. آدم رام و سربه‌زیری مثل آلیوشا در یک گروه نعمتی بود.

سرگروه سر یک نفر آن پایین داد کشید. از قرار معلوم کامیون دیگری با بار آجر آمده بود. شش ماه بود که از آجر خبری نبود. اما حالا کامیون پشت کامیون آجر می‌آوردند. تا آجر بود آنها باید می‌جنیدند و کار را پیش می‌بردند. تنها روز اول وضع این‌طور بود. روزهای بعد که در کار آوردن آجر وقفه می‌افتاد دیگر دستشان به هیچ‌جا بند نبود.

بار دیگر فریاد سرگروه بلند شد. به پایین‌ها برای دستگاه بالابر دستور می‌داد. شوخوف می‌خواست از قضیه سر در بیاورد، اما فرصت این کار را نداشت. یک رج را تمام کرده بود. دو نفر از زنبه‌کشها بالا آمدند و گفتند برای دستگاه بالابر تعمیرکار آورده‌اند. سرکارگر فنی هم آمده بود. سرکارگر فنی،

«کارگر آزاد» بود و درحالی که تعمیرکار داشت دستگاه را راه می‌انداخت او می‌ایستاد و نظارت می‌کرد.

همیشه همین‌طور بود. یک نفر کار می‌کرد و یک نفر دیگر بر کار او نظارت داشت. اگر دستگاه را راه می‌انداختند، می‌توانستند با آن آجر و ملاط را بالا بیاورند.

شوخوف داشت رج سومش را می‌چید (و کیلگاس هم) که یکی از بالایها که همیشه موی دماغ می‌شد از پله‌ها بالا آمد. سرکارگر ساختمانی «در» بود. این مردک اهل مسکو بود و می‌گفتند زمانی توی یکی از وزارتخانه‌های آنجا کار می‌کرده است.

شوخوف پهلوی کیلگاس ایستاد و با اشاره انگشت او را متوجه آمدن «در» کرد. کیلگاس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «هه، من با اینجور آدمها کاری ندارم، اما اگر از پله‌ها افتاد خبرم کن!»

«در» می‌آمد پشت سر آنها می‌ایستاد و کار آنها را نگاه می‌کرد. شوخوف اصلا حوصله سرخرهایی مثل او را نداشت. مردک گه قیافه مهندس به خود می‌گرفت و سر حرف را با آنها باز می‌کرد. یک‌بار خواسته بود طرز چیدن آجر را به آنها یاد بدهد. شوخوف نزدیک بود از خنده بترکد. پیش از آنکه کسی ادعای مهندس بودن داشته باشد باید بتواند با دستهایش یک دیوار را بالا ببرد.

در آبادی زادگاه شوخوف ساختمان آجری پیدا نمی‌شد. همه کلبه‌ها چوبی بودند. ساختمان مدرسه هم با چوب درست شده بود تا دلت می‌خواست در جنگل چوب پیدا می‌شد. اما حالا در اردوگاه او را مجبور به کار آجرچینی کرده بودند. اشکالی نداشت، از عهده این کار هم برمی‌آمد. آدمی که یکی دو کار در زندگی‌اش بلد باشد ده تا کار دیگر را هم می‌تواند یاد بگیرد.

«در» از پله‌ها نیفتاد. تنها یک‌بار پایش لغزید. پله‌ها را دوتا یکی بالا آمد.

فریاد زد: «تیورین!» چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد، «تیورین!» پاولو درحالی که بیلچه‌ای را در دست داشت به دنبال او از پله‌ها بالا آمد. «در» پالتویی مثل همه زندانیان به تن داشت، اما مال او نو و تمیز بود. کلاه چرمی گرم و نرمی به سر داشت. اما روی آن هم مثل کلاه زندانیان دیگر شماره خورده بود: ب-۷۳۱.

تیورین ماله به دست پیش او رفت، «چی شده؟» کلاهش کج شده و روی یک چشمش افتاده بود. خبری شده بود. شوخوف می‌خواست ته و توی قضیه را در بیاورد، اما ملاط در زنبه یخ می‌بست. همچنان که آجر می‌چید به حرفهای آنها گوش داد.

«در» فریاد زد: «به چه حقی این کار را کردی؟» دهانش کف کرده بود: «این دفعه دیگر بازداشتی در کار نیست. این جرم سنگینی است تیورین. یک دوره دیگر به محکومیت تو اضافه می‌کنه.» شوخوف شستش خبردار شد. نگاهی به کیلگاس انداخت و او هم فهمید نم‌د کار دستشان داده بود! مردک نم‌د را به پنجره‌ها دیده بود.

شوخوف برای خودش هیچ نگرانی نداشت سرگروه پشت او را خالی نمی‌کرد. اما برای تیورین می‌ترسید. سرگروه برای آدم مثل یک پدر است، اما برای بالاییها زندانی‌ای است مثل همه زندانیان دیگر. برای این‌گونه خلافها در شمال راحت یک دوره محکومیت دیگر برای زندانی می‌بریدند. تیورین حسایی توی دردسر افتاده بود. بی‌اختیار مال‌ه‌اش را به زمین انداخت و به طرف مردک رفت. مردک دور و بر خود را نگاه کرد. پاولو با بیل آنجا ایستاده بود.

بیخود آن بیل را همراه خود بالا نیاورده بود... و سنکا با گوش سنگینش فهمیده بود که داد و فریادها بر سر چیست. دست به کمر او هم به جلو رفت. سنکا مثل یک نره‌گاو قوی و درشت‌هیکل بود.

پلکهای مردک باز و بسته شدند. خودش را جمع‌وجور کرد و دنبال راه فراری می‌گشت. سرگروه سرش را نزدیک گوش او برد و با صدای آهسته، اما آن‌طور که همه شنیدند، به مردک گفت: «آن زمانها که جاکشهایی مثل تو کار دست آدمها می‌دادند گذشته! اگر لب تر کنی، پست‌فطرت، یک روز هم زنده نمی‌مانی. حالیت شد؟» سر تا پای سرگروه می‌لرزید و نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

و پاولو مثل یک قوش توی چشمهای مردک خیره شده بود. خون جلو چشمهایش را گرفته بود. «در» گفت: «سخت نگیرید، بچه‌ها، سخت نگیرید.» رنگش پریده بود و از لبه پله‌ها خود را کنار کشید.

سرگروه دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد. کلاهش را راست کرد، مال‌ه‌اش را برداشت و سر کارش رفت. پاولو دوباره بیل در دست آرام از پله‌ها پایین رفت. خیلی آرام...

«در» نه می‌توانست آنجا بایستد، و نه پایین برود. رفت پهلوی کیلگاس ایستاد. کیلگاس با دقت و حوصله آجر می‌چید. انگار که کیمیاگری بود و داشت داروهایش را سبک و سنگین می‌کرد. پشتش به مردک بود و وانمود می‌کرد او را ندیده است.

«در» کج کج به طرف سرگروه رفت. حالا لحنش تغییر کرده بود: «به سرپرست چی بگویم، تیورین؟»

سرگروه درحالی که آجر می چید، بی آنکه سرش را بلند کند گفت: «بهش بگو از قبل آنجا بوده است. بگو که پیش از آمدن ما نمد آنجا بوده است.»

«در» باز هم پابه پا می کرد. حالا دیگر می دانست که او را نخواهند کشت. دست در جیب از این سو به آن سو قدم می زد.

لندلندکنان رو به شوخوف گفت: «آهای، س- ۸۵۴، چرا اینقدر ملاط را نازک می ریزی؟»
مردک می خواست عقده اش را سر یک نفر خالی کند. به هیچ چیز که نتوانسته بود اشکالی بگیرد، به ملاط بند کرده بود.

شوخوف همچنان که چپ چپ او را نگاه می کرد برای او توضیح داد: «بینید، آقای عزیز، اگر من حالا ملاط را پرمایه بگیرم، این نیروگاه در بهار آینده ذوب خواهد شد.»
صورت مردک درهم رفت.

«تو یک بنا هستی و باید هرچه سرکارگر به تو می گوید گوش کنی.» و مثل همیشه باد لپه‌ایش را به بیرون پف کرد. شاید شوخوف ملاط را کمی نازک می گرفت و می توانست ملاط بیشتری لای آجرها بریزد، اما به شرطی که هوا خوب بود، ولی نه در آن هوای سرد و یخبندان. بی انصافها فقط در فکر بازده کار بودند. چطور می توانستی به یک آدم کله‌پوک این موضوع را حالی کنی؟ مردک سرش را زیر انداخت و از پله‌ها پایین رفت.

تیورین پشت سرش فریاد کشید: «آن بالا بر را برای من درست کن! فکر کردی با کی طرفی، با الاغ بارکش؟ بالا آوردن آن همه آجر کار ما نیست.»

«در» همچنان که از پله‌ها پایین می رفت گفت: «جیره اش را گرفتی.» اما دیگر کوتاه آمده بود.

«با چرخ خاک کش نه با دست! مردی یکی از آن زنبه‌ها را از پله‌ها بالا بیار!»

«فکر می کنی کار دست منه؟ حسابداری موافقت نمی کنه.»

«برو تو هم با آن حسابداریت! من تمام گروه را برای چهار نفر بنا که کارشان لنگ نماند به کار گرفته‌ام. فکر می کنی چقدر بابت این همه کار به ماها می دهند؟»

تیورین همچنان که جواب مردک را می داد یک لحظه هم کارش را متوقف نمی کرد. بلند گفت:

«ملاط!» و شوخوف هم به دنبال او گفت: «ملاط!»

رج سوم تمام شده بود و می‌توانستند رج چهارم را بچینند. شوخوف باید نخ تراز را بالا می‌برد، اما نمی‌خواست با این کار وقت را تلف کند. بی‌نخ تراز هم می‌توانست رج بعدی را بچیند.

«در» از محوطه گذشت. از سرما می‌لرزید و می‌رفت که توی دفتر خود را گرم کند. با سر زدن به نیروگاه حالش گرفته شده بود. باید پیش از درافتادن با گرگی مثل تیورین کمی جوانب کار را می‌سنجید. باید با سرگروهها کنار می‌آمد. مقامات اردوگاه که کاری به کار او نداشتند. شکمش که به‌راه بود و اتاق شخصی هم که داشت. پس دیگر چه مرگش بود؟ بهتر بود کله‌اش را به کار می‌انداخت و خودش را سبک نمی‌کرد.

یکی از افراد بالا آمد و گفت تعمیرکار و بازرس فنی رفته‌اند. دستگاه بالابر را نتوانسته بودند راه بیندازند. پس حالا افراد مثل خر بارکش باید ملاط و آجر حمل می‌کردند.

تا آنجا که شوخوف به یاد داشت همه‌جا وضع همین‌طور بود. دستگاهها یا خودبه‌خود خراب می‌شدند و یا زندانیان آنها را از کار می‌انداختند. به یاد آورد که چگونه یک‌بار در اردوگاهی دستگاه برش چوب را از کار انداختند. با گذاشتن یک میله آهنی لای چوبها نقاله دستگاه را شکسته بودند. می‌خواستند مدتی استراحت کنند. بی‌هیچ راحت‌باشی یک‌بند مجبور بودند الوار چوب را روی هم بچینند.

سرگروه فریاد زد: «آجر، آجر، آجر!» و همه آنها را که ملاط و آجر می‌آوردند به فحش بست.

از پایین فریاد زدند: «پاولو می‌پرسه چقدر ملاط لازم دارید؟»

«باز هم درست کنید.»

«یک نصفه هست.»

«خب، یکی دیگر درست کنید.»

حالا کار واقعاً خوب پیش می‌رفت رج پنجم را می‌چیدند. دیوار تا سینه‌شان بالا آمده بود و دیگر مجبور نبودند مثل چیدن رج اول از کمر خم شوند. نبودن در و پنجره کار را آسان‌تر می‌کرد باید تنها دو دیوار یکپارچه را بالا می‌بردند و کوهی آجر هم در دسترسشان بود. نخ تراز را باید بالاتر می‌بردند، اما دیگر دیر شده بود.

گوبچیک خبر آورد که گروه هشتاد و دو رفته‌اند ابزارهایشان را تحویل بدهند. تیورین با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش کرد و گفت:

«کارت را بکن، مارمولک، آجر بیار!»

شوخوف به اطراف نگاهی انداخت. پسرک راست می‌گفت. خورشید داشت غروب می‌کرد و در هاله‌ای کبودرنگ فرو رفته بود، و این درست وقتی بود که آنها در گرماگرم کار بودند. حالا رج پنجم را می‌چیدند و تا همین جا برای امروز کافی بود.

زنبه‌کشها مثل اسبهایی که تاخت برداشته باشند، نفس نفس می‌زدند. ناخدا رنگ صورتش به کبودی می‌زد. سنش به چهل نمی‌رسید، اما دیگر بنیه جوانی را نداشت.

هوا لحظه به لحظه سردتر می‌شد. چه کار می‌کردی چه نمی‌کردی انگشتانت توی دستکش کم کم از کار می‌افتادند و کرخت می‌شدند. سرما در چکمه پای چپ شوخوف نفوذ کرده بود. پایش را چندبار به زمین کوفت.

دیگر مجبور نبود از کمر خم شود و روی دیوار کار کند، اما برداشتن آن همه ملاط و آجر از روی زمین پشت آدم را می‌شکست.

شوخوف به آنها که آجر می‌آوردند گفت: «آهای، با شماها هستم، بچه‌ها!» داشت با آنها چک و چانه می‌زد. «کاش آجر را، اینجا، سر دیوار می‌گذاشتید.»

ناخدا حرفی نداشت، اما از حال رفته بود. به اینجور کارها عادت نداشت. اما آلیوشا گفت: «بسیار خوب، ایوان دنیسوویچ، هرچی تو بگی؟»

آلیوشا «نه» نمی‌گفت. هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای آدم انجام می‌داد. اگر همه آدمهای

دنیا مثل او بودند، شوخوف از کمک کردن به هیچ کس ابایی نداشت. اگر کاری از دست آدم برای دیگری برمی‌آید چرا کوتاهی کند؟ این باپتیستها راه و رسم خوبی داشتند. از آن سوی محوطه صدای کوبیدن چکش بلند و رسا در نیروگاه شنیده می‌شد. زنگ پایان کار بود! ملاط روی دستشان مانده بود. حساب وقت را نکرده بودند.

سرگروه فریاد زد: «ملاط! ملاط!»

ملاط‌های زیادی را باید به کار می‌بردند. هیچ راه دیگری نبود. اگر ملاط توی همزن می‌ماند تا فردا مثل سنگ می‌شد و برای بیرون آوردنش هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد مگر اینکه همزن را بشکنند و تکه‌تکه کنند.

شوخوف فریاد زد: «بجنید، برادرها، کار را زمین نگذارید.»

کیلگاس دلخور بود. خوش نداشت با عجله کار کند، اما با تمام توانش آجر می‌چید. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. پاولو با شتاب خودش را با زنبه‌ای ملاط و ماله به طبقه دوم رساند. او هم می‌خواست در چیدن آجر به آنها کمک کند، و پس حالا پنج نفر روی دیوارها کار می‌کردند.

وقتی برای جفت‌وجور کردن آجر نداشتند. شوخوف همیشه از پیش آجری را که توی دیوار جا می‌افتاد برمی‌داشت. کوبه چوبی را به آلبوشا داد و گفت: «با این، آجر را از آنجا که بهت می‌گم بشکن.»

با عجله نمی‌شود کار تمیز انجام داد. حالا که آن‌های دیگر آجر پشت آجر روی دیوار می‌چیدند، شوخوف دست از کار کشید و به دیوار نگاهی انداخت. رفت و گوشه راست دیوار ایستاد و سنکا را به گوشه چپ فرستاد. اگر گوشه‌ها تراز نبودند فردا کلی کار روی دست آنها می‌گذاشت.

«صبر کن!» آجری را از دست پاولو گرفت و خودش آن را کار گذاشت. گوشه‌ای که سنکا روی آن کار می‌کرد اشکال داشت. خودش را به آنجا رساند و با کار گذاشتن یکی دو آجر کار را تراز کرد.

سر و کله ناخدا با زنبه‌ای دیگر پیدا شد. مثل یک اسب بارکش از گرده‌اش کار کشیده بودند. فریاد زد: «دوتا دیگر مانده!»

ناخدا دیگر روی پاهایش بند نبود. اما دوباره پایین رفت. شوخوف زمانی اسب پیر بارکشی داشت و حیوان بیچاره را حسایی تر و خشک می‌کرد. اما در اردوگاه از اسب بارکشی مثل ناخدا تا سرحد مرگ کار می‌کشیدند و بعد هم پوستش را می‌کندند.

حالا خورشید واقعاً داشت غروب می کرد لازم نبود گوبچیک به آنها یادآوری کند. گروههای دیگر را می توانستند ببینند که ابزارهایشان را تحویل داده بودند و جلو پاسگاه جمع شده بودند (کسی بلافاصله پس از شنیدن صدای زنگ از کار دست نمی کشید. تنها احمقها برای رفتن و یخ زدن در هوای سرد عجله داشتند. در سرپناههای گرمشان می ماندند، و آن وقت، در لحظه ای که سرگروهها بر سر آن با همدیگر توافق می کردند، همه با هم بیرون می رفتند. تا وقتش نرسیده بود، اگر تا نیمه شب هم طول می کشید زندانیها از سرپناههایشان بیرون نمی آمدند و همان جا منتظر می ماندند.)

تیورین دیگر به خود آمده بود و می دید که گروهش دیر کرده اند. آدمهایی که در انبار ابزار بودند حالا هرچه از دهانشان بیرون می آمد نثار او می کردند.

فریاد زد: «آهای! فکر آن گه ها را نکنید! گور پدرشان. بیایید پایین و همزن را خالی کنید. ملاط را توی یک گودال چال کنید و رویش را با برف بپوشانید که کسی نبیند. و تو، پاولو، با دو نفر دیگر هرچه ابزار هست جمع کنید و به انبار ببرید. سه تا ماله را هم دست آخر می دهم گوبچیک بیاورد. فقط این دو زنبه مانده که کار را تمام کنیم.»

پاولو و آنهای دیگر با عجله کوبه را از دست شوخوف گرفتند و نخ ترازش را باز کردند. بعد زنبه کشها و آنها که آجر می آوردند به طرف پله ها هجوم بردند. دیگر کاری آن بالا نداشتند. تنها سه نفر، کیلگاس، سنکا و شوخوف آنجا ماندند. تیورین این طرف و آن طرف می رفت و دیوارها را سرکشی می کرد. راضی بود. ای، بفهمی نفهمی بازده کارشان برای یک بعدازظهر و با نداشتن آن بالابر لعنتی بدک نبود.

شوخوف دید که دم دست کیلگاس هنوز کمی ملاط مانده است. نگران بود که اگر ماله اش را سر وقت به انبار برنگرداند تیورین از کوره دربرود. فکری به سر شوخوف زد، گفت: «گوش کنید، بچه ها، شما ماله هایتان را به گوبچیک بدهید که ببرد. من کار را با ماله خودم تمام می کنم. ماله من را آنها توی صورت وارد نکرده اند و لازم نیست به انبار برگردانیم.»

تیورین خندید و گفت: «اگر روزی تو از پیش ما بروی چه خاکی به سرمان بریزیم؟ هیچ کس جای تو را نمی گیرد.»

شوخوف هم خندید و دست به کار شد.

کیلگاس ماله‌ها را برداشت. سنکا به شوخوف آجر می‌داد. ملاط کیلگاس را توی زنبه شوخوف خالی کرد.

گوبچیک به دو رفت که خودش را به پاولو نوی انبار برساند. آن‌های دیگر هم بی‌سرگروه روانه نگهبانی شدند. شکی نبود که آن‌ها به حرف سرگروه اهمیت می‌دادند، اما مهم‌تر از او نگهبانها بودند که حرفشان در حکم قانون بود. اگر دیر می‌رسیدی سمت را یادداشت می‌کردند و مجردی انتظارت را می‌کشید. جلو نگهبانی شلوغ بود. همه آنجا بودند. از قرار معلوم نگهبانها شمارش را آغاز کرده بودند.

موقع بیرون رفتن دوبار آدم را می‌شمردند یک‌بار پشت دروازه بسته، و بار دوم وقتی که از دروازه بیرون می‌رفتی و اگر در شمارش اشتباهی پیش می‌آمد، یک‌بار هم بیرون محوطه می‌شمردند. لعنت به این ملاط که تمامی نداشت. سرگروه دستش را تکان داد و گفت: «بریزش روی دیوار و کار را تموم کن.»

شوخوف گفت: «شما بروید رییس، بهتره آنجا باشید.» همچنان که سرگروه از پله‌ها پایین می‌رفت، با شوخی گفت: «این حرامزاده‌ها چرا اینقدر کار را زود تعطیل می‌کنند. تا آدم می‌آید به خودش بجنبند می‌گویند وقت تمام است.»

حالا تنها شوخوف و آن هم‌بند ناشنوا آنجا مانده بودند. آدم نمی‌توانست خیلی با او حرف بزند، اما احتیاجی هم به این کار نبود. زرنگی سنکا را هیچ‌کس نداشت و با یک اشاره همه چیز دستگیرش می‌شد.

با یک دست ملاط را می‌ریخت و با دست دیگر آجر را می‌چسباند. آجر را در جایش محکم می‌کرد و نگاهی به آن می‌انداخت! و باز ملاط بود و آجر، ملاط بود و آجر...

سرگروه گفته بود که دست و دلشان برای ملاط نلرزد («بریزش روی دیوار و کار را تموم کن.») اما شوخوف از این شیوه کار خوشش نمی‌آمد. هشت سال بیگاری در اردوگاه هم طبیعت او را تغییر نداده بود. هنوز هم که دست به هر کاری می‌زد دقت و وسواس داشت. نمی‌توانست به خودش بقبولاند که چیزی را حیف و میل کند. ملاط، آجر، ملاط، آجر...

سنکا فریاد زد: «بس کن، بیا از اینجا گورمونو گم کنیم.»

زنه را برداشت و از پله‌ها پایین رفت. اما شوخوف چند قدم عقب رفت تا نگاه آخر را به دیوار ببیند. اگر نگهبانها و سگهایشان هم می‌آمدند گوشش بدهکار نبود سبدک نشده بود. از چپ و راست دیوار را دید زد. چشمانش به خوبی یک تراز کار می‌کردند. دیوار مو نمی‌زد. دستهایش هنوز از پس کار برمی‌آمدند. با شتاب از پله‌ها پایین رفت. سنکا وسط پله‌ها بود.

سرش را برگرداند و گفت: «بجنب، زود باش.»

شوخوف با دست به او اشاره کرد و گفت: «تو برو، من بهت می‌رسم.» و به داخل ساختمان رفت. مال‌اش را نمی‌توانست به امان خدا رها کند. شاید فردا کار دیگری به او می‌دادند و شاید گروه را به مجتمع اشتراکی می‌فرستادند و تا شش ماه دیگر به نیروگاه بر نمی‌گشتند. آن وقت دیگر رنگ مال‌اش را هم نمی‌دید. پس باید جایی پنهانش می‌کرد. هردو بخاری را خاموش کرده بودند. هوا تاریک بود و ترس برش داشته بود. از تاریکی نمی‌ترسید. ترسش از تنها ماندن در آن ساختمان بود، از اینکه نتواند به موقع خود را به دروازه برساند و نگهبانها او را با تیر بزنند.

اما کورمال کورمال پیش رفت تا اینکه چشمش به تکه سنگی گوشه ساختمان خورد. جابه‌جایش کرد. ماله را زیر آن گذاشت، و دوباره سنگ را سر جای اول برگرداند. خیالش راحت شد.

حالا دیگر باید هرچه زودتر خودش را به سنکا می‌رسانید. سنکا اما صد قدمی بیشتر از آنجا دور نشده بود و منتظرش بود. سنکا رفیق نیمه‌راه نبود. آدم را در گرفتاری تنها نمی‌گذاشت.

هردو شروع به دویدن کردند. سنکا یک سر و گردن از شوخوف بلندتر بود، و کله بزرگی داشت. آدمهایی توی این دنیا پیدا می‌شوند که سر هیچ و پوچ دور یک ورزشگاه با هم مسابقه می‌دهند. این حرامزاده‌ها چرا نمی‌آیند بعد از یک روز کار که فرصت راست کردن کمرشان را هم نداشته‌اند، با دستکشهای خیس از عرق، چکمه‌های زهوار دررفته و در این سرما و یخبندان با همدیگر مسابقه بدهند؟

نفسهایشان بالا نمی‌آمد.

اما سرگروه توی پاسگاه بود و حتماً یک‌طوری دسته‌اش را جلو نگهبانها در می‌کرد. حالا دیگر رسیده بودند و یگراست به داخل جمعیت رفتند.

صدتایی حنجره با هم سر آنها فریاد کشیدند که «گه، حرامزاده! مادر...!» این همه آدم که همه یکجا سر آدم فریاد بکشند چیز وحشتناکی است. اما وحشتشان بیشتر از این بود که نگهبانهای محافظ

چه بلایی به سرشان خواهند آورد.

از قرار معلوم نگهبانها به تخمشان هم نبود. سر راهشان به تیورین برخوردند. باید حرفی می زد و به جمعیت حالی می کرد که دیر آمدن آنها تقصیر او بوده است.

اما جمعیت همچنان نعره می کشید. حتی سنکا هم با گوش سنگینش صدای داد و فریادها را می شنید. خودش را باخته بود و او هم سر آنها فریاد می کشید. آدمی که تا به حال کسی صدای او را نشنیده بود، حالا پاشنه دهانش را کشیده بود. مشت گره کرده اش را تکان تکان می داد و انگار می خواست به جمعیت حمله کند. آن وقت داد و فریادها بند آمد و چندتایی خندیدند.

یکی از زندانیان با صدای بلند گفت: «آهای، صد و چهاریها، ما فکر می کردیم این یارو راستی راستی گوشه اش سنگینه، ما فقط می خواستیم امتحانش کنیم.»

همه خندیدند، حتی نگهبانها هم خندیدند.

«به ستون پنج!»

دروازه بسته بود، مأموران هنوز برای شمارش آماده نشده بودند. جمعیت را به عقب هل می دادند. (همه پشت در هجوم آورده بودند، کره خرها، انگار با این کار زودتر می توانستند از آنجا بیرون بروند.)

«به ستون پ - ن - ج!»

و هر بار که این صدا بلند می شد، زندانیها پنج نفر پنج نفر چند قدمی به جلو برمی داشتند. شوخوف حالا دیگر نفسش جا آمده بود و آسمان را نگاه کرد. ماه بالا آمده بود و رنگش به ارغوانی می زد. شاید بدر کاملش رو به کاهش گذاشته بود. روز پیش همین ساعت جایی بالاتر از آسمان دیده می شد.

شوخوف از اینکه خطر از سرشان گذشته بود حال خوشی داشت. با آرنج به پهلویش ناخدا زد و برای اینکه سربه سر او بگذارد، گفت: «ناخدا، توی کتابهایی که خوانده ای، درباره شبهایی که ماه نیست چی نوشته اند؟ ماه کجا میره؟»

«یعنی چی که کجا میره؟ آدم نادان! ماه که جایی نمیره، فقط تو نمی بینیش.»

شوخوف سرش را تکان داد و خندید: «پس اگر آدم آن را نمی بیند، از کجا معلوم که هست؟»

ناخدا با ناباوری گفت: «پس فکر می کنی هر چهار هفته یک بار یک ماه تازه توی آسمان درمی آید؟»

«خب بله، اگر هر روز آدمهای تازه ای به دنیا می آید، چرا نباید هر چهار هفته یک بار یک قرص تازه ماه

در آسمان پیدا بشه؟»

ناخدا با غیظ گفت: «بس کن مرد. من در عمرم ملوانی به کله پوکی تو ندیده بودم. فکر می کنی ماه کهنه کجا میره؟»

شوخوف گفت: «خب، من هم همین را می خواستم بدانم.» با لبخندی که بر لبهایش آمد جای خالی دندانهایش پیدا شد.

«خب، تو به من بگو کجا میره.»

شوخوف آهی کشید و با لکنت خنده دارش گفت: «آدمهای ولایت ما می گویند که خدا ماه کهنه را خرد می کند و از آن ستاره می سازد.»

ناخدا گفت: «چه جهالتی»، و خندید. «تابه حال این را نشنیده بودم. پس یعنی تو به خدا اعتقاد داری، شوخوف؟»

(nbookcity.com)

شوخوف گفت: «چرا نداشته باشم؟ وقتی صدای غرش او در آسمان بلند می‌شه، کیست که به او ایمان نیاورد؟»

«چرا خدا این کار را می‌کنه؟»

«چه کاری؟»

«ماه را خرد می‌کند و با آن ستاره می‌سازه؟»

شوخوف شانهاش را بالا انداخت و گفت: «مگر خودت نمی‌بینی؟ ستاره‌ها هرازگاهی از آسمان به زمین می‌افتند. جای آنها را باید با ستاره‌های نو پر کرد.»

صدای فریاد نگهبانها بلند شد: «آهای مادر...! از آنجا تکنون بخور، برو توی صفا!»

نگهبانی که شمارش می‌کرد به آنها رسید. ناخدا و شوخوف ته صف بودند.

نگهبانهای محافظ دستپاچه بودند و به تخته‌هایی که صورت اسامی را روی آنها نوشته بودند نگاه می‌کردند. یک نفر کم بود! این بار اولشان نبود که یک نفر کم می‌آوردند. کی می‌خواستند این کار را یاد بگیرند؟

چهارصد و شصت و دو نفر زندانی شمرده بودند، درحالی که باید چهارصد و شصت و سه نفر زندانی حاضر باشند.

زندانیها را از پشت دروازه به عقب راندند (باز هم همه پشت دروازه هجوم آورده بودند) و دوباره شمارش از سر گرفته شد: «به ستون پنج! یک، دو...!» این دوباره کاریها تنها وقت زندانی را تلف می‌کرد، آن هم درحالی که راه زیادی تا اردوگاه در پیش داشتند و آنجا هم دوباره برای تفتیش صف می‌کشیدند. زندانیان در همه کارگاهها عجله داشتند هرچه زودتر خودشان را به اردوگاه برسانند. آنها که پیش از همه وارد اردوگاه می‌شدند، راحت می‌توانستند به کارهایشان برسند. غذاخوری در بست مال آنها بود. نفرات اولی بودند که اگر بسته‌ای داشتند از بخش امانات تحویل می‌گرفتند. اول از همه به آشپزخانه سر می‌زدند و غذای شخصی‌شان را می‌پختند، نامه‌های بستگان‌شان را می‌گرفتند و یا نامه‌هایی را که خودشان نوشته بودند به بخش بازرسی نامه‌ها می‌دادند؛ به سلمانی، داروخانه و حمام می‌رفتند و خلاصه همه درها به روی آنها باز بود.

نگهبانها هم خوش نداشتند که دیر به اردوگاه برسند. آنها هم به دردسر می‌افتادند. کارهای زیادی داشتند که باید انجام بدهند و دیگر وقتی برایشان نمی‌ماند که به خودشان برسند.

و باز شمارش اشتباه شده بود. وقتی داشتند صف آخر را می‌شمردند شوخوف فکر کرد که کار دیگر تمام شده است، اما لعنتی باز هم شصت و دو نفر بود. مأموران با تخته‌های دستی‌شان پیش افسرنگهبان رفتند و گزارش دادند.

افسرنگهبان فریاد زد: «سرگروه صد و چهار!»

تیورین نیم‌قدمی جلو برداشت و گفت: «اینجا هستم!»

«از گروه تو هنوز کسی توی نیروگاه هست؟ خوب ببین!»

«نه.»

«حواست را جمع کن! وگرنه مغزت را می‌ریزم توی دهانت...»

«گفتم که، نه.»

تیورین سرش را برگرداند و پاولو را نگاه کرد. شاید کسی آنجا خوابش برده بود.

افسرنگهبان فریاد کشید: «گروهها جدا جدا صف بکشند!»

همه با هم به ستون پنج ایستاده بودند. ولوله‌ای در میان زندانیان افتاد. همدیگر را هل می‌دادند و

فریاد می‌کشیدند: «هفتادوشش، اینجاست»، «سیزده، اینجا!»، «سی و دو بیاد اینجا!»

افراد گروه صد و چهار همان‌جا که ایستاده بودند پشت سر گروههای دیگر صف کشیدند. شوخوف

دید که بیشتر افراد گروه دست خالی آمده‌اند. حرامزاده‌های سربه‌ها یادشان رفته بود چوب با

خودشان بردارند: تنها دو نفر چند تکه چوب و تخته با خود داشتند.

هر روز همین بازی بود. پیش از تمام شدن وقت، زندانیان خرده‌های چوب را از روی زمین جمع

می‌کردند. با نخ‌ی یا طناب‌پاره‌های آنها را می‌بستند و با خودشان به اردوگاه می‌بردند. اگر

سرپرست کارگاه یا یکی از سرگروهها پشت دروازه می‌آمد برای جلوگیری از بردن چوب به بیرون

آدم را تفتیش می‌کردند و این تازه خان اول بود. هرچه چوب داشتی باید روی زمین می‌ریختی

(میلیونها روبل چوب دود می‌شد و به هوا می‌رفت و آن وقت آنها به این چندتا خرده چوب بند

می‌کردند).

اما زندانیان حساب می‌کردند که اگر هر نفرشان یک تکه چوب کوچک هم با خودش بیاورد، شب

خوابگاه گرم‌تر خواهد بود. چرا که گماشته‌ها برای هر بخاری تنها پنج کیلوگرم خاکه زغال

می‌آوردند و این مقدار برای گرم کردن خوابگاه به جایی نمی‌رسید. پس برای این کار چوبها را آنقدر

خرد می‌کردند یا با اره تکه‌تکه می‌بردند که بتوانند لای پالتوهایشان پنهان کنند و از دروازه بیرون

ببرند.

نگهبانها هیچ وقت به آدم نمی گفتند که چوبهایش را توی کارگاه زمین بریزد. آنها هم به چوب احتیاج داشتند، اما خودشان نمی توانستند چوب را از کارگاه خارج کنند. این به دو علت بود. اول اینکه آنها لباس نظامی به تن داشتند، و دوم اینکه، مجبور بودند با هر دو دست تفنگهایشان را اگر لازم می شد به طرف زندانی نشانه گیری کنند. اما همین که به اردوگاه می رسیدند داستان دیگری بود و خرده فرمایشها شروع می شد: «صف فلان و فلان، صف فلان و فلان، چوبهایش را زمین بریزد!» اما خیلی هم بی انصاف نبودند. مقداری از چوبها را

برمی داشتند و مقداری را هم برای زندانی باقی می گذاشتند، و اگر هم اصلا چوبی در کار نبود، مسأله خودبه خود منتفی می شد.

به این ترتیب هر روز هر زندانی مقداری چوب با خود برمی داشت که نه معلوم بود بتواند از دروازه بیرون ببرد، و نه می دانست کی و کجا نگهبانها دست روی آن خواهند گذاشت.

در همین حال شوخوف دوروبرش را دید زد تا اگر تکه چوبی باشد آن را بلند کند. سرگروه آنها را تا آخرین نفر شمرد و به سرکرده نگهبانها گفت: «گروه صد و چهار همه حاضرند.»

سزار هم از دفتر بیرون آمده بود و سر صف بود. چپقی که به آن پک می زد، با آتش سرخ رنگی می سوخت و سیلهایش از یخ سفید شده بود. از ناخدا پرسید: «خب، اوضاع چگونه، ناخدا؟»

اگر به جای آن اتاقک گرم توی سرما و یخبندان جان کنده بود، این سؤال احمقانه را نمی کرد. ناخدا شانه اش را بالا انداخت و گفت: «که اوضاع چگونه؟ هان؟ کمرم خرد شده و به زحمت روی پاهایم ایستاده ام.» انگار می خواست به سزار حالی کند که خیلی دلش برای یک پک از چپق او لک زده است.

سزار چپقش را به او داد. ناخدا تنها کسی بود که سزار با او گرم می گرفت. با هیچ کدام از افراد گروه آن طور خودمانی گپ نمی زد.

حالا همه با صدای بلند می گفتند: «یک نفر از گروه سی و دو نیامده! یک نفر از گروه سی و دو!» دستیار گروه سی و دو و یک زندانی دیگر از همان گروه دوان دوان به طرف تعمیرگاه رفتند. همه از هم می پرسیدند چه کسی غایب است؟ قضیه چیست؟ شوخوف شنید که می گفتند یکی از مولداویاییها، همان که موهای سیاه و قد کوتاهی داشت غیبش زده است. اما هر دو آنها ریزنقش و

سیاه چرده بودند. آیا همان نبود که می گفتند جاسوس رومانی بوده است؟

هر گروهی پنج جاسوس داشت. اما اتهام آنها کذب محض بود. گناهشان تنها این بود که به اسارت دشمن درآمده بودند. شوخوف هم از این دسته جاسوسان به حساب می آمد.

مردک مولداویایی اما یک جاسوس واقعی بود. افسرنگهبان به ورقه اسامی زندانیان نگاهی انداخت و چهره اش درهم رفت. اگر جاسوسی از چنگش گریخته بود شکی نداشت که باید خودش جای او را پر می کرد. شوخوف هم مثل آنهای دیگر دیوانه شده بود. مردک فکر می کرد کیست، مارمولک گه، حرامزاده، ولدزنای جاکش! هوا تاریک شده بود و ماه بالا آمده بود. ستاره ها در آسمان پیدا شده بودند. سرمای شب بیداد می کرد و آن وقت درست حالا این مردک باید غیبش زده باشد. آیا یک روز کار، یازده ساعت، از سفیده صبح تا غروب برایش کافی نبود؟ پس بگذار هر جا که می خواهد باشد و آن وقت خودش می داند و مقامات دادگاه.

چطور آدمی می تواند بعد از یک روز جان کندن صدای سوت راحت باش را نشنیده باشد.

شوخوف پاک یادش رفته بود که خودش هم تا همین نیم ساعت پیش نمی توانست از کار دل بکند و حالش از اینکه آنهای دیگر زود جلو پاسگاه جمع شده بودند، گرفته شده بود. حالا او هم در آن هوای سرد یخبندان انتظار می کشید و مثل آنهای دیگر به زمین و زمان فحش می داد. اگر مولداویایی نیم ساعت دیگر آنها را معطل می کرد وای به حالش. شوخوف فکر کرد که اگر آن حرامزاده لعنتی را نگهبانها میان جمعیت بیندازند، همه مثل گرگ به جانش خواهند افتاد.

سرما تا مغز استخوانشان نفوذ می کرد. کسی نای ایستادن نداشت. پاهایشان را به زمین می کوفتند و یا قدم می زدند.

بعضیها می پرسیدند که مولداویایی کجا ممکن است گریخته باشد. اگر روز بود مسأله فرق می کرد. اما اگر جایی پنهان شده بود و منتظر خالی شدن برجهای نگهبانی بود هیچ راه گریزی نداشت. نگهبانها برجها را خالی نمی کردند مگر آنکه او را پیدا کرده باشند. اگر تا سه روز هم طول می کشید، تا مطمئن نمی شدند که از زیر سیمهای خاردار گریخته است، از محوطه بیرون نمی رفتند، و حتی امکان داشت که تا یک هفته هم جست و جوی آنها به درازا بکشد. این حکم قانون بود و هر زندانی کهنه کاری آن را می دانست. اگر زندانی می گریخت روزگار نگهبانها سیاه می شد. خواب و خوراک نداشتند تا او را پیدا کنند و در این حالت بعید بود که زندانی را زنده به اردوگاه برگردانند.

سزار داشت با ناخدا بحث می‌کرد؛ گفت: «برای نمونه، آن صحنه که عینکش را یک‌وری می‌کند یادت هست؟»

ناخدا درحالی که داشت چپق می‌کشید گفت: «اوهوم م.م.»

«یا آن صحنه که کالسکه بچه از پله‌ها سر می‌خورد؟»

«بله... اما صحنه‌های روی کشتی ساختگی به نظر می‌آید.»

«خب، شاید به خاطر شیوه جدید نمای درشت است.»

«بله، آن کرمها هم که روی گوشت می‌لولیدند به بزرگی کرمهای خاکی نشان داده می‌شدند. در

واقعیت این کرمها این اندازه نیستند، این‌طور نیست؟»

«اما اینجور چیزها را نمی‌شود روی پرده سینما کوچک نشان داد.»

«فقط می‌توانم بگویم که کاش آن گوشتها را به اردوگاه می‌آوردند، و به جای آن ماهیهای بوگندو

که به ما می‌دهند می‌ریختند توی دیگ. شرط می‌بندم که...»

فریاد زندانیان بلند شد: «هاهه!»

شبح سه مرد را دیدند که از تعمیرگاه بیرون آمدند. پس مولداویایی را پیدا کرده بودند.

جمعیت پشت دروازه می‌غرید. وقتی آنها نزدیک شدند باران فحش بود که بر سر مولداویایی

می‌بارید.

«حرامزاده، گه، مادر... بی‌عرضه!»

شوخوف هم با جمعیت هم‌صدا شده بود.

معطل کردن پانصد نفر در آن هوای سرد شوخی‌بردار نبود. مولداویایی درحالی که سرش را پایین

انداخته بود جلو می‌آمد. مثل موش شده بود.

یکی از نگهبانها فریاد زد «ایست!» و در دفترچه‌اش چیزی نوشت. «ک-۴۰۴، تا حالا کجا بودی؟»

گروهبان نگهبان درحالی که لوله اسلحه‌اش را به طرف مولداویایی گرفته بود، به طرف او رفت.

کسانی در میان جمعیت هنوز فحش می‌دادند: «کثافت! خوک! حرامزاده!» اما دیگران با دیدن

نگهبان که دست به اسلحه برده بود ساکت شدند.

مولداویایی سرش را پایین انداخته بود و حرف نمی‌زد. نگهبان که روبه‌رویش ایستاد، خودش را

عقب کشید.

دستیار گروه سی‌ودو جلو رفت و گفت: «حرامزاده رفته بود روی چوب‌بست که دیوار را اندود کند و فکر کرده بود آنجا دست من بهش نمی‌رسد! گرمش که شده بود خواب رفته بود.»

با مشت به پس گردن مردک کوفت و او را از نگهبان دور کرد.

مولداویایی عقب‌عقب رفت، و در همان حال یکی از هم‌گروهیهایش، مردکی مجار، به جلو خیز برداشت و با لگد به پشت او زد.

بیگاری در اردوگاه با جاسوسی خیلی فرق داشت. جاسوسی از هر آدم کله‌پوکی برمی‌آید. بازی ظریف و تمیزی است و کلی هیجان دارد. اما جاسوسی کجا و ده سال جان‌کندن در یک اردوگاه کجا؟

نگهبان اسلحه‌اش را پایین گرفت، و سرکرده نگهبانهای محافظ فریاد زد: «از پشت دروازه عقب بروید. افراد به ستون پنج!»

پس این سگهای هار یک‌بار دیگر می‌خواستند زندانیان را شمارش کنند. اما آخر چه لزومی داشت؟ مگر همه حاضر نبودند؟ غرولند زندانیان بلند شده بود. حالا مولداویایی را فراموش کرده بودند و از دست نگهبانها بود که به خشم آمده بودند. کسی از جایش تکان نمی‌خورد.

سرکرده نگهبانهای محافظ فریاد زد: «که... چی؟ می‌خواهید همین جا روی برف بتمرگید؟ باشه، همین جا نگهتون می‌دارم و تا صبح همین جا می‌مونید!» شک نداشت که او این کار را می‌کند. اگر می‌خواست هیچ چیز جلودارش نبود. بارها و بارها این کار را کرده بود. گاهی زندانیان را مجبور کرده بودند روی زمین زانو بزنند و نگهبانها تفنگهایشان را به سوی آنها نشانه رفته بودند. زندانیان که مردک را خوب می‌شناختند از پشت دروازه عقب کشیدند. فریاد یکی از نگهبانها بلند شد: «عقب! عقب!» و همچنان که زندانیان به عقب رانده می‌شدند، پشت‌سری‌ها سر جلویی‌ها فریاد می‌کشیدند: «برای چی هی هجوم می‌برید پشت دروازه، حرامزاده‌ها؟» کفرشان از دست جلویی‌ها درآمد بود. اما چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟

«به ستون پنج!»

قرص ماه گرد و تابان بود. دیگر آن تهرنگ ارغوانی‌اش را نداشت و همچنان در آسمان بالا می‌آمد. سر شب آنها تلف شده بود. لعنت به آن مولداویایی! به آن نگهبانها! گه به این زندگی! جلویی‌ها که شمارش شده بودند، برمی‌گشتند، روی پنجه پایشان بلند می‌شدند و ته صف را نگاه

می‌کردند. نگهبانها به ردیف آخر که می‌رسیدند چند نفر را شمارش می‌کردند؟ شصت و دو یا شصت و سه؟ مرگ و زندگیشان به این دو رقم بسته بود.

شوخوف به نظرش آمد که چهار زندانی در ردیف آخر ایستاده‌اند. از وحشت گیج و منگ شد. اگر یک نفر اضافی بود شمارش را از سر می‌گرفتند. اما آن یک نفر کسی جز فتیوکوف لاشخور نبود که آمده بود آنجا ته سیگار از روی زمین بلند کند و سر جایش برنگشته بود.

دستیار سر نگهبان یک پس‌گردنی به او زد. نوش جانش، حقش بود. حالا در ردیف آخر سه نفر بودند. تعداد نفرات درست بود. شکر خدا.

نظر کتاب (nbookcity.com)

نگهبانها دوباره فریاد می‌زدند: «از پشت دروازه کنار بروید!»

اما این بار کسی غرولند نمی‌کرد. سربازانی را دیدند که از پاسگاه بیرون آمدند و آن طرف دروازه حلقه زدند.

پس به‌زودی آنها را بیرون می‌فرستادند.

نشانی از سرپرست کارگاه و سرکارگرا نبود آنها کارگر آزاد بودند. پس آنها می‌توانستند چوبهایشان را بیرون ببرند.

دروازه باز شد و سرکرده نگهبانهای محافظ و یک بازرس آن سوی دروازه پشت نرده‌ها ایستادند. افسر نگهبان فریاد زد: «یک، دو، سه...»

اگر این بار هم در شمارش اشتباهی پیش نمی‌آمد، نگهبانها را از برجهای دیده‌بانی پایین می‌آوردند. و تا آنها از برج خودشان را به دروازه می‌رساندند جان زندانیان به لب می‌رسید. آخرین نفر زندانی که از محوطه بیرون می‌رفت تازه به آنها خبر می‌دادند که برجها را ترک کنند. اگر سرنگهبان یک جو عقل داشت، بلافاصله دستور حرکت زندانیان را می‌داد: چرا که می‌دانست آنها هیچ راه فراری ندارند، و نگهبانهای برجهای دیده‌بانی هم در راه خودشان را به ستون می‌رساندند. اما اگر سرنگهبان آدم احمقی بود، می‌ترسید که نفراش برای محافظت از ستون کافی نباشند، و آنقدر منتظر می‌ماند تا نگهبانهای برجهای مراقبت هم خودشان را به جلو دروازه برسانند. امروز نوبت یکی از آن کره‌خرهایش بود، و باید آنجا می‌ماندند.

حالا یک‌ساعتی می‌شد که روی پای خود ایستاده بودند. سرما آنقدرها آزارشان نمی‌داد، که از دست رفتن سر شیشان. وارد اردوگاه که می‌شدند دیگر به هیچ کاری نمی‌رسیدند.

کسی در صف پهلویی از ناخدا پرسید: «این همه اطلاعات را از نیروی دریایی انگلیس از کجا پیدا کرده‌ای؟»

«خب، می‌دانی، من یک ماه تمام روی یک رزمناو انگلیسی بودم. برای خودم کابین شخصی داشتم. به عنوان افسر رابط با انگلیسیها کار می‌کردم. آن وقت بعد از جنگ یک دریادار چیزفهم انگلیسی برای من هدیه کوچکی با یک یادداشت تشکر فرستاد. واقعاً کلافه شده بودم و به زمین و زمان فحش می‌دادم، این طور شد که توی هچل افتادم و حالا باید اینجا با دارودسته بندرا نشست و برخاست کنم.»

چشم‌انداز غریبی بود، دشتی لخت و هموار، محوطه خالی کارگاه، و تابش مهتاب بر برف. نگهبانها در جاهای خود مستقر شده بودند با فاصله ده قدم از یکدیگر؛ و تفنگهایشان آماده شلیک بود. و در میان این گله سیاه زندانیان، او هم، زندانی شماره س-۳۱۱، با بالاپوش تیره‌اش مثل همه آنها در دیگر انتظار می‌کشید. مردی که زمانی سردوشیهای طلایی‌رنگ داشت و با درياداری انگلیسی نرد دوستی باخته بود، و حالا باید با فتیوکوف زنبه‌کشی می‌کرد.

برای هیچ‌کس راه‌گریزی نبود...

نگهبانها همه آماده شده بودند و این بار از «تشریفات» کم کردند.

«با قدمهای تند و شمرده، به جلو حرکت!»

کور خوانده بودند! حالا که زندانیان دیرتر از همه به اردوگاه می‌رسیدند قدمهای تند و شمرده چه فایده‌ای داشت؟ زندانیان بی‌آنکه کلمه‌ای حرف میانشان ردوبدل شود می‌دانستند که باید تلافی کنند. «شما این همه وقت ما را معطل کردید و حالا نوبت ماست. ببینیم کی برای رسیدن به جای گرم و نرمش عجله دار!»

سرکرده نگهبانان محافظ فریاد زد: «قدم به جلو، صف جلو، قدم به جلو!»

مگر اینکه خوابش را می‌دیدند! زندانیان با سرهای خم‌شده به جلو انگار که داشتند جنازه می‌بردند. دیگر کار از کار گذشته بود. ستون آنها آخرین ستونی بود که به اردوگاه می‌رسید. حالا که نگهبانها از رحم و انصاف بویی نبرده بودند، بگذار هرچه دلشان می‌خواست گلویشان را جر بدهند.

سرکرده نگهبانها هرچه فریاد کشید فایده‌ای نداشت. زندانیان همچنان آهسته می‌رفتند. نگهبانهای دیگر هم کاری از دستشان بر نمی‌آمد نفرات طبق مقررات به ستون پنج به جلو می‌رفتند. سرکرده نگهبانها حق نداشت آنها را وادار کند که تندتر بروند. (صبحها این قدم آهسته رفتن به آدم طول عمر می‌داد. برای رفتن سر کار هیچ‌کس عجله نداشت. همه تا می‌توانستند قدمهای سنگین برمی‌داشتند. اگر کسی غیر از این می‌کرد همان توی راه می‌برید و حتی پیش از آنکه کار روزانه‌اش را شروع کند از پا درمی‌آمد و معلوم نبود سر سالم از اردوگاه بیرون برود.)

ستون همچنان سلانه‌سلانه پیش می‌رفت و تنها صدای خرد شدن برف زیر چکمه‌ها شنیده می‌شد. بعضیها چند کلمه‌ای با هم ردوبدل کردند، اما دیگران حوصله حرف زدن نداشتند. شوخوف سعی کرد یادش بیاید که امروز صبح در اردوگاه چه کاری داشته است. آن وقت یادش آمد. سر زدن به بهداری! خنده‌آور بود که موقع کار این موضوع را پاک از یاد برده بود.

وقت سر زدن به بهداری همین حالا بود. اگر شامش را زود تمام می‌کرد می‌توانست آنجا برود. اما درد پشتش یکباره فروکش کرده بود. حتی بعید می‌دانست که تب هم داشته باشد. با رفتن به بهداری تنها وقت خودش را تلف می‌کرد. بدون نسخه آنها هم حالش خوب می‌شد. آدمهای توی بهداری جز روانه کردن آدم به قبرستان کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد.

بهداری را فراموش کرد و به این فکر افتاد که چطور می‌تواند غذای چرب و نرم‌تری برای شامش دست و پا کند. همه امیدش به این بود که بسته تازه‌ای برای سزار فرستاده باشند. مدت‌ها بود که برای او بسته‌ای نفرستاده بودند و حالا دیگر موقعش بود.

اما ناگهان در ستون اتفاقی افتاد. صفها یکی پس از دیگری به دنبال هم کشیده شدند و نظم قدمها به هم ریخت. ستون انگار که به جلو خیز برداشت، و همه‌های مثل وزوز صدها زنبور در هوا شنیده شد.

زندانیان ردیف آخر که شوخوف هم میان آنها بود— مجبور شدند چند قدمی بدونند تا خود را به دیگران برسانند.

به یک سربالایی که رسیدند و ستون آن را پشت سر گذاشت شوخوف علت آن حرکت ناگهانی دستگیرش شد. آن سوی استپ با فاصله زیادی از آنها، ستون دیگری از راه میانبر به طرف اردوگاه در حال پیشروی بود. افراد آن ستون هم آنها را دیده بودند و قدمهایشان را تندتر کرده بودند.

آنها زندانیانی بودند که از کارگاه ابزارسازی می‌آمدند. سیصد نفری بودند. پس این بدبختها هم نتوانسته بودند به موقع راه بیفتند. چه اتفاقی برای آنها افتاده بود؟ گاهی آنها را مجبور می‌کردند بمانند و کار تعمیر دستگاهی را تمام کنند. اما کار آنها آنقدرها هم مشکل نبود. تمام روز را در کارگاهها می‌گذرانیدند و دست کم جای گرمی داشتند.

حالا باید می‌دیدند که کی زودتر می‌رسید. شروع به دویدن کردند و نگرهبانها هم همراه آنها می‌دویدند. سرنگهبان فریاد می‌زد: «صف را به هم نزن، ردیف آخر، پشت سر نفر جلو!»

دیگر چه مرگش بود؟ مگر نمی‌دید که آنها پشت سر نفرات جلو هستند.

حالا همه از خود بی خود شده بودند و تنها در این فکر بودند که از آن ستون دیگر جلو بزنند و خودشان را زودتر به اردوگاه برسانند.

خرتوخر غریبی شد. همه چیز به هم ریخت حتی نگرهبانها هم با آنها بودند. همه با هم بودند. حالا

دیگر تنها از نفرات آن ستون بود که نفرت داشتند.

ستون جان گرفته بود و افراد به جنب و جوش افتاده بودند. پشت سرپها سر جلوییها داد می‌زدند:
«تند برو، قدم بردار، تندتر!»

ستون به یکی از خیابانهایی که به اردوگاه می‌رفت نزدیک شد. پشت یک ردیف ساختمان دیگر آن ستون را که از کارگاه ابزارسازی می‌آمد نمی‌دیدند. اما همچنان تند قدم برمی‌داشتند.

حالا توی خیابان بودند. راه رفتن آسان‌تر شده بود و نگهبانها هم دیگر مجبور نبودند روی زمین ناهموار دنبال آنها بدونند. همین جا بود که باید آن ستون دیگر را پشت سر می‌گذاشتند.

عجله آنها برای جلو زدن از آن ستون دلیل دیگری هم داشت. تفتیش بدنی زندانیانی که از کارگاه ابزارسازی می‌آمدند بیشتر از آنها ی دیگر طول می‌کشید. قضیه به کشته شدن آن دو خبرچین مربوط می‌شد. بالایها به این نتیجه رسیده بودند که چاقوها در کارگاههای ابزارسازی ساخته شده و افرادی که آنجا کار می‌کرده‌اند آنها را به اردوگاه آورده‌اند. به همین خاطر در تفتیش آنها مو را از ماست می‌کشیدند. از اواخر پاییز بود زمین از همان موقع‌ها سرد می‌شد. که نگهبانان سر آنها فریاد می‌کشیدند: «افراد کارگاه ابزارسازی! چکمه‌هایتان را دریاورید! چکمه‌ها را سر دست بگیرید!» و آنها را پای برهنه تفتیش می‌کردند.

حالا در آن هوای سرد یخبندان به اشاره نگهبانها تنها یکی از چکمه‌هایشان را بیرون می‌آوردند، «بجنب، دربار! چکمه پای راست! و تو! چکمه پای چپ!» و آنها درحالی که روی یک پا می‌ایستادند، چکمه خود را برمی‌گرداندند و تکان می‌دادند تا پاپیچه‌هایشان بیرون بریزد و معلوم بشود که چاقویی توی چکمه نیست. شوخوف شنیده بود حالا راست یا دروغ. که همین افراد کارگاه ابزارسازی تابستان گذشته تیرکهایی را برای زمین بازی والیبال به اردوگاه می‌آوردند که چاقوها را توی آنها جاسازی کرده بودند توی هر تیرک ده چاقو. و از آن موقع تا به حال چاقوها در اردوگاه دست به دست می‌گشت.

ساختمان جدید باشگاه را دوان دوان پشت سر گذاشتند. از ساختمانهای مسکونی و کارگاه نجاری گذشتند. به پیچی رسیدند که از آنجا خیابان یکر است به پاسگاه می‌خورد. فریاد زندانیان بلند شد. اینجا درست همان جایی بود که دو خیابان به هم می‌پیوست و آنها باید زودتر از دسته دیگر به آن می‌رسیدند. زندانیان کارگاه ابزارسازی با فاصله دویست متر پشت سر آنها می‌آمدند. حالا

می‌توانستند نفس راحتی بکشند. سر از پا نمی‌شناختند. رفتارشان به رفتار خرگوشانی می‌مانست که در راه گریز از دسته‌ای خرگوش دیگر جلو افتاده باشند.

به اردوگاه رسیده بودند. هوا به همان تاریکی صبح بود که از آنجا بیرون آمده بودند. چراغهای زیادی گرداگرد اردوگاه می‌سوخت، اما نورافکن بالای پاسگاه روشنایی دیگری داشت. آنجا که مفتشها انتظار زندانیان را می‌کشیدند به روشنی روز بود. پیش از آنکه به دروازه اردوگاه برسند، دستیار سرنگهبان فریاد کشید: «ایست!» اسلحه‌اش را به یکی از سربازها داد و به طرف ستون آمد (با اسلحه نمی‌توانستند خیلی به زندانیان نزدیک شوند).

«افراد طرف راست، هرکس هیزم دارد روی زمین بریزد!»

زندانیان بیرون چوبهایشان را پنهان نمی‌کردند. بسته‌های کوچک چوب یکی پس از دیگری به زمین ریخت. بعضیها می‌خواستند

چوبهایشان را به زندانیانی که وسط ستون ایستاده بودند رد کنند، اما دیگران سر آنها فریاد کشیدند: «اگر نریزد چوبهای بقیه را هم می‌گیرند. بریزید روی زمین!»

بدترین دشمن زندانی چه کسی بود؟ هم‌بندش که کنار او ایستاده بود. اگر چنین نبود اوضاع خیلی فرق می‌کرد...

دستیار سرنگهبان فریاد کشید: «قدم، رو!» و زندانیان به طرف پاسگاه حرکت کردند.

پنج خیابان در جلو پاسگاه به هم می‌رسید. ساعتی پیش این خیابانها مملو از زندانیانی بود که از کارگاههای دیگر آمده بودند. وقتی کار این خیابانها تمام می‌شد، میدان اصلی شهرکی که می‌ساختند درست همین‌جا واقع می‌شد، محلی که حالا پاسگاه اردوگاه بود. مردمی که در این شهرک زندگی می‌کردند در جشنها توی همین میدان گرد می‌آمدند، درست مثل حالا که زندانیان خیابانها را پر می‌کردند.

نگهبانهایی که تا همین چند لحظه پیش خودشان را پای آتش گرم می‌کردند از پاسگاه بیرون آمدند. روبه‌روی آنها ایستادند. «دکمه‌های پالتو و نیم‌تنه‌هایتان را باز کنید!» و زندانیان دستهایشان را از دو طرف باز کردند تا بهتر بتوانند آنها را تفتیش کنند. درست مثل صبح.

حالا دیگر باز کردن دکمه‌های لباس آنقدرها آزارشان نمی‌داد. دیگر به خانه رسیده بودند.

خانه که می‌گفتند مقصودشان همین‌جا بود. وقتی بیرون کار می‌کردی اردوگاه تنها خانه‌ای بود که

آدم می‌توانست به آن فکر کند.

صفهای جلو را بازرسی می‌کردند. شوخوف خودش را به سزار نزدیک کرد و گفت: «سزار مارکوویچ، وقتی رفتیم توی اردوگاه، من یگراست می‌روم بخش امانات برایت جا می‌گیرم.»

سزار سرش را برگرداند. نوک سیل‌های نازک و سیاهش یخ زده بود. در جواب گفت: «چه فایده‌ای دارد، ایوان دنیسوویچ؟ از کجا معلوم که برای من بسته‌ای رسیده باشد؟»

«شاید هم فرستاده باشند، اما مهم نیست، من ده دقیقه‌ای آنجا منتظر می‌شوم اگر نیامدی برمی‌گردم خوابگاه.»

شوخوف حساب کرده بود که اگر برای سزار هم بسته‌ای نرسیده باشد، دست آخر می‌تواند جای خودش را توی صف به کسی بفروشد.

اما سزار انگار بدجوری انتظار بسته‌ای را می‌کشید؛ گفت: «خیلی خب ایوان دنیسوویچ. برو آنجا توی صف جا بگیر. اما بیشتر از ده دقیقه منتظر من نشو. خیلی نمی‌خواهد آنجا بایستی.»

نوبت تفتیش آنها نزدیک می‌شد. شوخوف امروز چیزی نداشت که بخواهد پنهان کند و خیالش راحت بود. تا وقت داشتند دکمه‌های پالتو و طناب کمر بندش را باز کرد.

با اینکه فکر نمی‌کرد چیز ناجوری همراهش باشد، اما هشت سال زندگی در اردوگاه او را محتاط بار آورده بود. برای اطمینان خاطر دستش را توی جیب شلوار فرو برد.

تیغه فولادی که توی محوطه کارگاه پیدا کرده بود آنجا بود! تنها به این خاطر آن را برداشته بود که حیف بود روی زمین افتاده باشد و قصد آوردنش را به اردوگاه نداشت اما آن را آورده بود، و نمی‌توانست از آن دل بکند. می‌توانست لبه‌اش را تیز کند و برای تعمیر چکمه یا برش پارچه از آن استفاده کند.

اگر می‌خواست تیغه را قاچاقی به داخل اردوگاه بیاورد باید قبلاً راهش را پیدا می‌کرد. اما حالا تنها دو صف با محل بازرسی فاصله داشتند و صف اول را هم داشتند تفتیش می‌کردند.

باید هرچه زودتر فکری می‌کرد. تا پشت سر نفرات جلو بود می‌توانست تیغه را روی برفها بیندازد. (بعد آن را پیدا می‌کردند، اما کی به کی بود.) و یا باید راه بردن آن را پیدا می‌کرد.

اگر تیغه را توی جیبش پیدا می‌کردند و می‌گفتند چاقو است، برایش ده روز زندان می‌بریدند.

اما با چاقویی مثل آن توی اردوگاه آدم می‌توانست پولی دریاورد و به لقمه نانی برسد. حیف بود گم و گورش بکنند. پس آن را لای یکی از دستکشهایش فرو کرد.

صف جلو را برای بازرسی صدا زدند. حالا تنها سه نفر زیر نورافکن ایستاده بودند سنکا، شوخوف، و جوانکی از گروه سی‌ودو که مولداویایی را در محوطه پیدا کرده بود.

پنج نگهبان از آنها بازرسی می‌کردند. شوخوف باید حواسش را جمع می‌کرد و از دو نگهبان سمت راست یکی را انتخاب می‌کرد. یکی از آنها نگهبان پیری بود با سیللهای خاکستری و دیگری جوانکی که گونه‌های گل‌انداخته‌ای داشت. شوخوف تصمیم گرفت جلو نگهبان پیر بایستد. البته مردک کار خودش را بلد بود و اگر می‌خواست راحت تیغه را پیدا می‌کرد. اما این هم بود که با آن سن و سالی که داشت خودش یک پا اهل بخیه به حساب می‌آمد. آن وقت شوخوف هردو دستکش را بیرون آورد و آنها را توی یک مشت گرفت (دستکش خالی را رو گذاشت)، طناب کمر بندش را هم با همان دست گرفت. یقه پالتو و نیم‌تنه‌اش را کاملاً باز کرد. (قبلاً هیچ وقت این کارها را نمی‌کرد، اما حالا می‌خواست وانمود کند که هیچ چیز توی لباسهایش پنهان نکرده است)، به طرف نگهبان پیر که سیللهای جوگندمی داشت رفت.

مردک به پشت و پهلوهای شوخوف دست کشید. جیب شلوار، و آستر پالتو و نیم‌تنه‌اش را گشت. اما چیزی آنجا پیدا نکرد. کار داشت تمام می‌شد که مردک برای اطمینان دستش را روی دستکش خالی

گذاشت. شوخوف خیس عرق شد. اگر به آن یکی دستکش دست می‌زد حسابش پاک بود. سلول زندان با سیصد گرم نان روزانه و غذای گرم هر سه روز یک‌بار انتظارش را می‌کشید؛ فکر کرد که آنجا از گرسنگی به چه حال زاری خواهد افتاد و مشکل که بار دیگر بتواند سرپا بایستد و با همین لقمه نان بخور و نمیر اردوگاه خودش را زنده نگه دارد.

بی‌اختیار شروع به دعا خواندن کرد: «خداوندا کمکم کن، نگذار آنها مرا به سلول مجرد بیندازند!» این کلمات بر خاطرش می‌گذشت که نگهبان کار دستکش اول را تمام کرد و دستش به طرف دستکش زیری رفت (اگر شوخوف هردو دستکش را توی یک دست نگرفته بود، او هردو را با هم تفتیش می‌کرد) اما در همان لحظه افسر نگهبان که عجله داشت کار را زودتر تمام کنند سرمفتشها فریاد کشید: «تمومش کنید، نوبت افراد کارگاه ابزارسازی است!»

نگهبان پیر دستش را از روی دستکش شوخوف برداشت و او را به داخل اردوگاه هل داد. شوخوف دوید تا خودش را به دیگران برساند. زندانیان مثل اسبهای بازار اسبفروشی به ستون پنج میان دو نرده چوبی ایستاده بودند مانگار همه را به آن نرده‌ها بسته بودند. شوخوف از شادی سر از پا نمی‌شناخت، اما دعای شکرانه‌اش را نخواند، چرا که وقتی برای این کار نداشت و خواندن دعا در آن حالت کار درستی نبود.

نگهبانهایی که ستون را به اردوگاه آورده بودند جای خود را به نگهبانهای بعدی دادند. منتظر آمدن ارشدشان بودند. آنها چوبهایی را که ستون پیش از رسیدن به پاسگاه روی زمین ریخته بود، جمع کرده بودند. هیزمهای خودشان جلو پاسگاه کپه شده بود!

ماه بالا و بالاتر می‌آمد و هوای شب سردتر می‌شد.

سرکرده نگهبانها همچنان که به طرف پاسگاه می‌رفت تا صورت اسامی چهارصد و شصت‌وسه زندانی را که به اردوگاه آورده بود به امضای مقامات برساند، ایستاد و چند کلمه‌ای با پریاخا^{۴۲}، معاون

ولکووی صحبت کرد و مردک فریاد کشید: «زندانی شماره ک-۴۶۰!»

مولداویایی که لابلای جمعیت خودش را از چشم مأموران پنهان کرده بود، آهی کشید و به طرف نرده دست راست رفت. سرش هنوز پایین افتاده بود. قوز کرده بود.

پریاخا دستور داد که به آن طرف نرده برود: «بیا اینجا!»

مولداویایی از صف بیرون رفت. به او گفتند دستهایش را پشت سر ببرد و منتظر بماند.

معنی این کار برای همه روشن بود. مولداویایی را به جرم «اقدام به فرار» به حبس مجرد می انداختند.

دو نگهبان یکی طرف چپ و دیگری طرف راست نرده‌ها درست جلو دروازه ایستادند. دروازه‌های اردوگاه به بلندی قد سه آدم بود. آنها را باز کردند و فرمان صادر شد: «به ستون پنج...!» اینجا دیگر لزومی نداشت کسی را از پشت دروازه به عقب برانند. هردو دروازه از داخل باز می شد و هر چقدر زندانیان از پشت به آن فشار می آوردند محال بود از جا تکان بخورد. «یک، دو، سه...!»

سر شب وقتی زندانیان از زیر این دروازه‌ها می گذشتند دیگر همه از سرما و گرسنگی از پا افتاده بودند، و آب زیبوی داغی که به آنها می دادند انگار بارانی بود که بر زمینی خشک و برهوت ببارد. آن را یکجا سر می کشیدند. این کاسه آش برایشان از جان، از آزادی، از گذشته و آینده عزیزتر بود. هیاهوکنان و گرسنه و بی تاب مثل سربازان از جنگ برگشته به اردوگاه می ریختند. بهتر بود کسی سر راهشان نباشد.

گماشته ساختمان فرماندهی تا چشمش به آنها افتاد زرد کرد و گریخت. از حضور و غیاب صبح تا حالا این اولین بار بود که نفس راحتی می کشیدند. از دروازه بزرگ بیرونی به دروازه کوچکتر داخلی رسیدند. از میان نرده‌های آنجا هم گذشتند و وارد محوطه شدند.

دیگر همه آزاد بودند به جز سرگروهها که بازرس کار آنها را صدا زد: «سرگروهها، به بخش برنامه ریزی بروند!»

شوخوف دوان دوان ساختمان زندان و خوابگاه را پشت سر گذاشت و به بخش امانات رفت و سزار از راهی دیگر خودش را به تیرکی رساند که چند نفری پای آن جمع شده بودند. بالای تیرک یک تخته سه لایی کوبیده شده بود که اسم زندانیانی را که بسته داشتند با مداد روی آن نوشته بودند.

در اردوگاه کاغذ زیاد مصرف نداشت. بیشتر از تخته سه لایی به جای کاغذ استفاده می شد. این تخته‌ها دوام بیشتری داشت. بازرسها و نگهبانان هم برای شمارش زندانیان از همین تخته‌ها

استفاده می‌کردند. تخته را هربار می‌شد پاک کرد و بعد باز هم روی آن چیز نوشت. زندانیانی که بیرون اردوگاه کار نمی‌کردند بیشتر وقتها دور و بر این تیرک پلاس بودند. اسم کسی را که بسته داشت از روی تخته می‌خواندند و جلو دروازه شماره‌اش را به او می‌گفتند. با این کار یکی دو نخ سیگار برای خودشان تلکه می‌کردند.

شوخوف به دو رفت توی بخش امانات. اتاقکی چسبیده به یک ساختمان بود که راهرو سرپوشیده‌ای داشت. راهرو در نداشت و سرما یگراست به داخل آن می‌آمد. اما با این حال در آن سوز و یخبندان سرپناهی بود.

زندانیان پشت به دیوار صف کشیده بودند. شوخوف هم توی صف ایستاد. پانزده نفر جلو او ایستاده بودند و یک ساعتی طول می‌کشید تا نوبتش برسد. تا آن موقع چراغها را خاموش کرده بودند. اگر کس دیگری هم از گروه او بسته‌ای داشت لاول باید می‌رفت و شماره‌اش را روی تخته پیدا می‌کرد. پشت سر او می‌ایستاد. آن وقت زندانیان کارگاه ابزارسازی هم می‌آمدند. این طور که پیدا بود فردا صبح اول وقت نوبت به آنها می‌رسید. با کیفها و کیسه‌هایشان صف می‌کشیدند. داخل دفتر پشت در (شوخوف تا به حال توی این اردوگاه بسته‌ای دریافت نکرده بود، اما این را از زندانیان دیگر شنیده بود)، نگهبان جعبه چوبی را که چیزهای توی آن بود می‌شکست، خرت‌وپرت‌های را بیرون می‌ریخت، پاره می‌کرد، وارونه می‌کرد، و اگر مربایی چیزی توی شیشه یا قوطی برایت آمده بود، آن را جلو چشم خودت خالی می‌کردند. تنها کاری که از دست تو برمی‌آمد این بود که دست‌های یا کیسه‌ای را زیر آن بگیری. شیشه یا قوطی را به زندانی نمی‌دادند. خیالشان را ناراحت می‌کرد. اگر نان خانگی، شیرینی و تنقلاتی از این دست توی جعبه بود یا ماهی و سوسیسی، نگهبان تکه‌ای از آن را گاز می‌زد. (داد و قال و اعتراض هم فایده‌ای نداشت چون بلافاصله آن را ضبط می‌کردند و می‌گفتند قدغن است.) هرکس بسته‌ای دریافت می‌کرد باید به تک‌تک زندانیان توی صف چیزی می‌داد. این کار را اول از همه از نگهبان شروع می‌کرد. بعد از بازرسی جعبه را به تو نمی‌دادند، خوراکیها را توی کیسه یا پته پالتویت می‌ریختند و هلت می‌دادند بیرون و نفر بعدی را صدا می‌زدند. گاهی آنچنان آدم را دست‌پاچه می‌کردند که چیزی را روی پیشخان جا می‌گذاشت. فایده‌ای نداشت که برگردی آن را برداری. دیگر رنگ خوراکی‌ات را هم نمی‌دید.

در اوستایژما که بود زنش یکی دوبار بسته‌ای برایش فرستاده بود. اما شوخوف در نامه‌ای برای او

نوشت که دیگر بسته نفرستد، چرا که تا می‌آمد به دستش برسد از خوراکیهای توی آن چیزی نمی‌ماند. بهتر بود خوراکی را به بچه‌ها می‌داد، اگرچه برای شوخوف نان دادن به زن و بچه‌ها آنجا آسان‌تر از سیر کردن شکم خودش در اینجا بود، اما شوخوف می‌دانست که فرستادن آن بسته‌ها به چه بهای سنگینی برای آنها تمام می‌شود و آنها نمی‌توانند ده سال آزرگار از نان خودشان بزنند و برای او بفرستند. آن خوراکیها از گلویش پایین نمی‌رفت.

با این همه هربار که برای کسی در گروهش یا قسمت خوابگاهش بسته‌ای می‌رسید و این تقریباً هر روز اتفاق می‌افتاد در ته دلش اندوه غریبی احساس می‌کرد. با اینکه به زنش نوشته بود که حتی برای عید پاک هم برای او هدیه‌ای نفرستد، و هیچ‌وقت هم پای آن تیرک نمی‌رفت مگر اینکه برای پیدا کردن اسم یکی از هم‌بندیهای مایه‌دار باشد، اما هنوز گاه‌به‌گاه این خیال به سرش می‌زد که ممکن است روزی یک نفر جلو او بدود و بگوید: «شوخوف، چرا نمیری بخش امانات، یک بسته برایت رسیده!»

اما هیچ‌وقت کسی سروقت او نمی‌آمد، و هر روز که می‌گذشت او کمتر و کمتر به یاد خانه و آبادی زادگاهش می‌افتاد. اینجا از سفیده صبح تا تاریک شب پا به زمین می‌کوفت و دیگر وقتی برای خیالاتی شدن و در رؤیا فرورفتن نداشت. با آنهای دیگر توی صف ایستاده بود، آنها که به شکمهایشان وعده داده بودند به‌زودی چربی خوکشان را به نیش بکشند، روی نانشان کره بمالند، و چایشان را با قند شیرین کنند. شوخوف اما تنها یک آرزو داشت اینکه به‌موقع بتواند خودش را به افراد دیگر گروه توی غذاخوری برساند و آب‌زنبوبیش را تا داغ است سربکشد. یخ که می‌کرد نصف خاصیتش از دست می‌رفت. حساب کرد که اگر سزار اسمش را روی تخته ندیده باشد حالا دیگر به خوابگاه برگشته است و دست و صورتش را می‌شوید، اما اگر اسمش آنجا بود، حالا داشت کیسه‌ها و آبخوری پلاستیکش را جمع‌وجور می‌کرد که خوراکیها را توی آنها بریزد. با این حساب شوخوف به خودش گفت ده دقیقه دیگر هم آنجا می‌ماند فقط برای اینکه به سزار فرصت داده باشد.

از آدمهایی که توی صف بودند خبرهایی شنید. این هفته هم از تعطیل یکشنبه خبری نبود. بالایها باز هم آن را مالانده بودند. تازگی نداشت، بار اولشان نبود سه‌ماهی که پنج روز یکشنبه داشت، سه روز آن را تعطیل می‌کردند و دو روز دیگر زندانیان را سر کار می‌فرستادند. شوخوف این را می‌دانست اما از شنیدن آن خبر انگار دنیا را روی سرش خراب کردند و می‌خواست بالا بیاورد. نمی‌شد از دست دادن یکشنبه را راحت پذیرفت. هرچند خبر راست بود اما اگر یکشنبه را هم

تعطیل می‌کردند باز توی اردوگاه آدم را به کاری مثل ساختن حمام، بالا بردن یک دیوار یا تمیز کردن محوطه وامی‌داشتند. باد دادن تشکها و تکان دادنشان یا کشتن ساسهای تختخوابها هم که برنامه همیشگی بود. یا اینکه همه را به خط می‌کردند که قیافه‌ها را با عکسهای پرونده تطبیق کنند، و یا برنامه صورت‌برداری از ائاثیه بود که آن وقت باید خرت‌وپرت‌هایت را از خوابگاه بیرون می‌آوردی و نصف روز در محوطه سرگردان می‌ماندی.

هیچ چیز به اندازه خواب زندانیان بعد از صبحانه بالایها را آزار نمی‌داد.

صف خیلی تند پیش نمی‌رفت. سه زندانی سلمانی، یکی از دفتردارها، و آدمی از بخش آموزش فرهنگی—بی‌آنکه به روی خودشان بیاورند توی صف زدند. این حرامزاده‌ها تافته‌های جدا بافته‌ای بودند که با زندانیان فلک‌زده فرق داشتند. به زندانیان محل سگ هم نمی‌گذاشتند و کاری هم به کارشان نداشتند. اعتراض کردن به آنها بیهوده بود. همه هوای همدیگر را داشتند و میانه‌شان با نگهبانها خوب بود.

ده نفر جلو شوخوف و هشت نفر پشت سرش ایستاده بودند. سزار پیدایش شد. کلاه نو خزی را که برایش از بیرون فرستاده بودند بر سر داشت. خم شد و به داخل سرپناه آمد. حتماً دم کسی را دیده بود که می‌توانست با این کلاه نو آنچنانی که مردم شهرهای بزرگ سرشان می‌گذاشتند، توی اردوگاه برای خودش بگردد. مقامات اردوگاه حتی کلاههای ارتشی را هم از زندانیان می‌گرفتند و زندانی تنها می‌توانست همان کلاه ساده اردوگاه را که از پوست خوک بود سرش بگذارد.

سزار به شوخوف لب‌خندی زد و رو به مردک عینکی دیوانه‌ای که سرش توی روزنامه بود کرد و گفت: «به، به، پیوتر میخانیلوویچ^{۲۲} عزیز من» و انگار که سالها بود همدیگر را ندیده بودند با هم گرم صحبت شدند.

مردک قزمیت عینکی گفت: «نگاه کن چی دارم! یک شماره تازه وچورکا^{۲۳}، با پست هوایی فرستاده‌اند.»

سزار گفت: «باورم نمی‌شه!» و او هم سرش را توی روزنامه فرو برد. (لعنتیها چطور می‌توانستند آن حروف ریز را زیر چراغ کم‌نور سرپناه بخوانند؟) «مقاله بسیار جالبی درباره شب افتتاح کار تازه زاوادسکی^{۲۴}

دارد.»

این مسکویی‌ها هر جا بودند مثل سگ بو می‌کشیدند و همدیگر را پیدا می‌کردند. وقتی هم به همدیگر می‌رسیدند هر کدام سعی می‌کردند دست آن دیگری را در وراجی کردن از پشت ببندند. آدم یک کلمه هم از حرفهایشان سر در نمی‌آورد. بیشتر انگار لاتویایی یا رومانیایی بودند تا روسهایی که به زبان روسی حرف می‌زنند.

اما سزار هر چه کیف و کیسه داشت با خودش آورده بود.

شوخوف از او پرسید: «سزار مارکوویچ، حالا من می‌توانم بروم؟»

سزار سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: «البته، البته، اما جای من توی صف کجاست؟ پشت سر کی باید بایستم؟» شوخوف جایش را به او نشان داد، و بی‌آنکه صبر کند تا خود سزار حرفی بزند از او پرسید: «می‌خواهی شامت را بیاورم؟» (مقصودش این بود که غذای او را توی یک قوطی حلیمی بریزد و با خودش به خوابگاه بیاورد. این کار برخلاف قانون بود. مأموران به شدت از بردن غذا به داخل خوابگاه جلوگیری می‌کردند. اگر گیر آنها می‌افتادی ظرف غذا را روی زمین خالی می‌کردند و به زندانت می‌انداختند. با این همه زندانیان این کار را می‌کردند، چرا که اگر کسی کاری داشت که باید پیش از شام انجام می‌داد امکان نداشت بتواند خودش را به افراد گروهش توی غذاخوری برساند.) در همان حال شوخوف با خودش فکر می‌کرد: «نه حالا دیگر خسیس‌بازی در نمی‌آورد، معلوم است که شامش را به من می‌دهد.» برای شام از حریره خبری نبود و تنها آش می‌دادند.

«نه، نه،» سزار خندید. «خودت آن را بردار.»

شوخوف از خدا همین را می‌خواست. درحالی که از خوشحالی پر درآورده بود از آنجا بیرون آمد و دوان‌دوان محوطه را پشت سر گذاشت. زندانیان در محوطه اردوگاه پراکنده شده بودند. زمانی فرمانده دستور داده بود که زندانیان حق ندارند تنها برای خودشان در محوطه بگردند و به جز برای رفتن به آبریزگاه یا بهداری هیچ کس نمی‌تواند از گروهش جدا شود. حتی برای رفتن به اینجور جاها هم می‌بایست دسته‌ای چهار یا پنج نفری تشکیل می‌دادند و یک نفر به عنوان ارشد، دسته را می‌برد و برمی‌گرداند.

فرمانده اردوگاه در آن زمان آدم سختگیری بود و هیچ کس نمی‌توانست روی حرف او حرفی بزند. نگهبانها هر کس را که تنها گیر می‌آوردند به سلول مجرد می‌انداختند. اما کم‌کم مثل همه

دستورهای شداد و غلاظ دیگر این دستور هم به مرور زمان زیر پا گذاشته شد و مأموران کوتاه آمدند. به فرض بالاییها کسی را احضار می کردند، آدم که نمی توانست با افراد گروهش پیش آنها برود، یا مثلا اگر می خواستی برای گرفتن چیزی به انبار سر بزنی، چرا باید دیگران همراهت می آمدند؟ و یا اینکه اگر یک نفر به کله اش می زد که به بخش فرهنگی برود و روزنامه بخواند، کی با او می آمد؟ یا کسی می خواست چکمه هایش را به تعمیرگاه ببرد، دیگری می خواست به گرمخانه برود و لباس هایش را خشک کند، و آن یکی می خواست به خوابگاه پهلویی سر بزند (از این کار به شدت جلوگیری می کردند اما کسی گوشش بدهکار نبود).

مقام فرماندهی، مردک حرامزاده شکم گنده با دستورش می خواست این مختصر آزادی را هم که زندانیان داشتند از آنها بگیرد، اما کور خوانده بود.

شوخوف سر راهش به یکی از مأموران برخورد، در چند قدمی او کلاهش را از سر برداشت و چپید توی خوابگاه. آنجا معرکه غریبی بود. زندانیان که برای کار بیرون رفته بودند، جیره نان یک نفر دزدیده شده بود و حالا همه سر گماشته ها داد و فریاد می کشیدند و گماشته ها هم جواب می دادند. کسی از گروه صد و چهار آنجا دیده نمی شد.

شوخوف همیشه با خودش فکر می کرد هر بار که به اردوگاه برمی گردند اگر تشک هایشان را پشت و رو نکرده باشند، خیلی شانس آورده اند. همچنان که به طرف تخت خوابش می رفت پالتویش را بیرون آورد. آن را با دستکشها و تیغه فولادی روی تخت انداخت و دستش را توی تشک فرو کرد. گرده نان هنوز آنجا بود! چه فکر خوبی کرده بود که سوراخ تشک را با سوزن و نخ دوخته بود.

آن وقت از خوابگاه بیرون آمد و به طرف غذاخوری رفت.

در راه به نگرهبانی برنخورد تنها چندتایی زندانی را دید که سر جیره با هم حرفشان شده بود. مهتاب محوطه را لحظه به لحظه روشن تر می کرد. چراغهای اردوگاه تار به نظر می رسیدند و خوابگاهها سایه های سیاهی روی زمین انداخته بودند. چهار پله بزرگ جلو غذاخوری هم در تاریکی فرورفته بود.

چراغ سردر غذاخوری در آن هوای سرد یخبندان کورسو می زد. هاله ای از قوس قزح گرداگرد همه چراغها دیده می شد که معلوم نبود از چرک و کثافت است یا از یخی که روی حبابهایشان را پوشانیده بود.

فرمانده مقررات سخت دیگری هم وضع کرده بود گروهبانها باید به ستون دو به غذاخوری می رفتند. هر گروه که به غذاخوری می رسید باید دوباره نفرات آن به ستون پنج صف می کشیدند و منتظر می ماندند تا گماشته غذاخوری به آنها اجازه ورود می داد.

کار مردک لنگ گماشته غذاخوری همین بود و اگر آسمان به زمین می آمد بی اجازه او کسی نمی توانست وارد غذاخوری بشود. به خاطر پای لنگش خود را «علیل» جا زده بود، درحالی که حرامزاده هیچ مرگش نبود. چماقی از چوب درخت غان به دست می گرفت و از بالای پله ها به سر و کله زندانیان می کوفت. اما حواسش جمع بود که کی را می زند. چشمان تیزی نی داشت که حتی در تاریکی هم آدمش را می شناخت و او را نشان می کرد. با کسی که از پس او برمی آمد کاری نداشت، زورش به ضعیفها می رسید. یک بار شوخوف را زده بود.

گماشته ها همه از قماش او بودند. از هیچ کس حساب نمی بردند. با آشپز بندوبست داشتند. جلو غذاخوری شلوغ بود. شاید چند گروه همزمان آنجا رسیده بودند و یا شاید خبری شده بود. همه روی پله ها بودند. سه نفر جلو در غذاخوری ایستاده بودند مردک چلاق، آدمی که زیردست او کار می کرد، و حتی سرپرست غذاخوری. سندها خودشان را گرفته بودند و بر اوضاع نظارت داشتند.

سرپرست غذاخوری آدم چهارشانه هیکل داری بود و کله ای به گندگی یک کدوتنبل داشت. آنقدر زور داشت که نمی دانست با آن چه کار کند، روی پایش بند نبود و دائم دست و پایش را تکان می داد. کلاه پوستی اش به سفیدی برف بود و شماره نداشت. کمتر کسی «بیرون» از این کلاهها به

سر می گذاشت. نیم تنه‌ای از پوست بره پوشیده بود که شماره‌ای به اندازه یک تمبر پست روی آن دیده می‌شد آنقدر که ولکووی را راضی کند. اما پشت نیم تنه‌اش شماره نداشت. مردک برای کسی تره هم خرد نمی‌کرد و همه از او می‌ترسیدند. جان صدها آدم بسته به دست او بود. یک‌بار زندانیان سر او ریختند و می‌خواستند کتکش بزنند، اما آشپزها به پشتیبانی او آمدند. آن حرامزاده‌های پرخور هم برای خودشان یک دارودسته داشتند.

اگر گروه صد و چهار به غذاخوری رفته بود شوخوف به دردسر می‌افتاد. چلاقه با یک نگاه زندانیان را می‌شناخت و با بودن سرپرست در آنجا امکان نداشت بگذارد زندانی با گروهی غیر از گروه خودش وارد غذاخوری بشود. این کار را فقط برای آزار آنها می‌کرد. زندانیان گاهی از نرده بالا می‌رفتند و خودشان را روی پله‌ها و پشت سر او می‌رساندند. شوخوف هم این کار را کرده بود. اما امشب بغل گوش سرپرست این کار غیرممکن بود. با یک ضربه آنچنان زندانی را نقش زمین می‌کرد که باید او را از آنجا یگراست به بیمارستان می‌بردند.

شوخوف باید هرچه زودتر خودش را به پله‌ها می‌رساند و از آنجا گروه صد و چهار را در میان جمعیت پیدا می‌کرد. در تاریکی با آن پالتوهای سیاه همه شبیه هم بودند. اما زندانیان انگار که بخواهند قلعه‌ای را فتح کنند با مشت و لگد راهشان را به طرف پله‌ها باز می‌کردند (چاره‌ای نبود و وقت داشت می‌گذشت).

مردک چلاق فریاد زد: «ایست، جاکشهای مادر...!» و چماقش را بالا برد، «عقب برید، وگرنه دختون را میارم.»

جلوبیها فریاد زدند: «ما چه کار کنیم، از عقب هل می‌دهند!»

راست می‌گفتند. از پشت سر آنها را هل می‌دادند، اما آنها هم مقاومتی نمی‌کردند و می‌خواستند با فشار جمعیت به جلو رانده شوند. آن وقت چلاقه چماقش را جلو آورد تا با آن راه را ببندد. با تمام سنگینی بدنش آن را به جلو هل داد. آدمش هم بیکار نماند و به کمک او آمد. حتی سرپرست هم دستهای بی‌مثالش را آلوده این کار کرد و یک سر چوب را هم او گرفت.

حسابی هل می‌دادند. با آن گوشتهایی که می‌خوردند باید هم آنقدر زور بازو پیدا می‌کردند. نفرات جلو روی عقبیها افتادند و همه روی هم غلتیدند.

فریادی از میان جمعیت به گوش رسید که گفت: «خواهرت را...، چلاقه!» هرکس بود می‌دانست

که مردک نمی‌تواند او را ببیند. آن‌های دیگر بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند به سرعت بلند شدند تا زیر دست و پا نمانند. پله‌ها خالی شد.

سرپرست به داخل غذاخوری رفت و مردک چلاق روی پله‌ها فریاد زد: «چندبار به شما کره‌خرها بگویم به ستون پنج صف بکشید! هر موقع وقتش رسید در را باز می‌کنم.»

به‌نظر شوخوف آمد که سنکا کلوشین را توی جمعیت دیده است. با خوشحالی راهش را باز کرد تا خودش را به او برساند. اما جمعیت آنقدر به هم فشرده بود که یک قدم هم نتوانست به جلو بردارد.

چلاقه فریاد زد: «آهای گروه بیست و هفت! راه بیفتید!» سرگروه بیست و هفت از پله‌ها بالا دوید و به غذاخوری رفت. پشت سرش همه دوباره به پله‌ها هجوم آوردند. شوخوف با موج جمعیت به جلو برده شد. پله‌ها می‌لرزید و چراغ سردر تکان‌تکان می‌خورد.

چلاقه از خشم دیوانه شده بود، فریاد زد: «چه خبره، حرامزاده‌ها!» و با چوب‌دستی‌اش به جان یکی دو نفر از زندانیان افتاد و آن‌ها را به پایین هل داد.

دوباره پله‌ها خالی شد.

شوخوف پاولو را دید که از پله‌ها بالا رفت و خودش را به مردک چلاق رساند. پاولو در غیاب تیورین سرپرستی را به عهده گرفته بود. تیورین خوش نداشت خودش را داخل این شلوغیها بکند.

پاولو از بالای پله‌ها فریاد زد: «صد و چهار، به ستون پنج! شما جلوییها راه را باز کنید!»

اما لعنتیها مگر راه باز می‌کردند!

«آهای، بگذار من بروم، گروه ما را صدا زدند!»

شوخوف نفرِ جلو خود را هل داد. مردک خودش می‌خواست از سر راه کنار برود، اما او هم گیر افتاده بود.

جمعیت به این‌سو و آن‌سو موج برمی‌داشت. برای یک کاسه آش همه داشتند خودشان را خفه می‌کردند. آن‌وقت شوخوف فکر دیگری کرد. نرده سمت چپ را که به پله‌ها می‌رفت چنگ زد، خودش را به جلو کشید و به طرف دیگر نرده انداخت. زانوی کسی را له کرد، در مقابل لگدی به او زدند و هرچه از دهانشان درمی‌آمد نثارش کردند. اما او دیگر جسته بود. افراد گروه او را دیدند و دست‌هایشان را به طرفش دراز کردند.

سرپرست سرش را از لای در بیرون آورد و به مردک چلاق گفت: «دو گروه دیگر را بفرست بیایند.»

چلاقه فریاد کشید: «صد و چهار!» رو به یکی از زندانیانی که آنجا بود کرد و گفت: «کجا می خواهی بیایی، حرامزاده!» و با چماقش به پس گردن او زد.

پاولو به دنبال او فریاد کشید: «صد و چهار!» و برای افرادش راه باز کرد.

شوخوف به دو به داخل غذاخوری رفت منتظر دستور پاولو نماند و مشغول جمع کردن سینی خالی شد. غذاخوری مثل همیشه دم کرده بود. زندانیان مثل دانه های ذرت پکیده به همدیگر سر میزها نشسته بودند و یا سینی به دست راه خود را از میان شلوغی باز می کردند. شوخوف حالا دیگر پس از این همه سال خبره شده بود. با یک نگاه متوجه زندانی شماره س-۲۰۸ شد. روی سینی که می برد تنها پنج کاسه آش بود. سینی خالی می رفت؛ پس این بار آخری بود که او از سینی استفاده می کرد.

شوخوف خودش را به او رساند و از پشت سر توی گوشش زمزمه کرد: «کارت که تمام شد سینی را رد کن به من، رفیق.»

«اما یک نفر دیگر پشت دریچه منتظر سینی است.»

«بگذار حرامزاده منتظر باشد، بایست زودتر می جنیید.»

آن وقت با هم کنار آمدند. س- ۲۰۸ کاسه‌ها را روی میز گذاشت و شوخوف درجا سینی را برداشت. اما زندانی دیگر خودش را جلو انداخت و سر دیگر سینی را گرفت. جثه‌اش کوچک‌تر از شوخوف بود. شوخوف با سینی او را به عقب هل داد و مردک پس‌پس رفت تا به یکی از ستونها خورد. شوخوف سینی را زیر بغل گرفت و به طرف دریچه دوید. پاولو دماغ توی صف منتظر سینی ایستاده بود. او را که دید حالش جا آمد. دستیار گروه بیست‌وهفت جلو پاولو سر صف ایستاده بود. پاولو هلس داد و گفت: «تکان بخور، معطل چی هستی؟ نمی‌بینی سینی دارم.»

پسرک چموش، گوبچیک هم درحالی که می‌خندید یک سینی آورد. گفت: «حواسشون نبود، سینی را بلند کردم.»

کار این پسرک توی اردوگاه بالا می‌گرفت. یکی دو سال دیگر که بزرگ‌تر می‌شد همه فوت‌وفنها را یاد گرفته بود. کمترین شغلی که به او می‌دادند تقسیم نان توی انبار بود، حتی شاید شغلی از آن هم بالاتر پیدا می‌کرد.

پاولو به یرملیف^{۴۶} گفت که سینی دیگر را بگیرد یرملیف اهل سیبری بود و هیکل درشتی داشت. او را هم به جرم اسیر شدن به دست آلمانها ده سال زندانی کرده بودند و گوبچیک را فرستاد که جا پیدا کند. شوخوف سینی‌اش را یک‌وری توی دریچه سر داد و منتظر ماند.

پاولو از پشت دریچه گفت: «صد و چهار!» پنج دریچه آنجا بود سه تا برای بیرون دادن غذا، یکی برای غذای بیماران (ده زندانی زخم معده داشتند و غذای مخصوص می‌گرفتند) و آخرین دریچه هم برای برگرداندن کاسه‌ها بود. پشت این دریچه بود که کاسه‌لیسها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. دریچه‌ها را خیلی بالا نساخته بودند؛ تا سینه آدم بود. از پشت آنها تنها دست و ملاقه دیده می‌شد.

آشپز دستهایی سفید و نرم اما بزرگ و پشمالو داشت، دستهایش بیشتر به دستهای یک مشت باز می‌مانست تا دستهای یک آشپز. مدادی برداشت و فهرستی را که به دیوار چسبانده بودند علامت زد: «صد و چهار- بیست و چهارتا!» پانتلیف هم، حرامزاده سرورم‌گنده آنجا بود.

آشپز ملاقه بزرگی را برداشت و با آن آش توی دیگ را هم زد دیگ لبالب از آش بود. ابری از بخار از روی آن به هوا برمی‌خاست. بعد ملاقه دیگری را برداشت که به اندازه چهارتا کاسه آش می‌گرفت و شروع به کشیدن کرد. ملاقه را خیلی توی دیگ فرو نمی‌برد: «یک، دو، سه، چهار...» شوخوف چشم از کاسه‌ها بر نمی‌داشت که آشهای پرملاط را نشان کند. ده کاسه را توی سینی گذاشت و از

پشت دریچه کنار رفت. گوبچیک جایی نزدیک ستونها برای او دست تکان می داد: «از این طرف، ایوان دنیسوویچ، بیا اینجا!»

کاسه ها را باید با احتیاط می برد. شوخوف جلو پایش را نگاه می کرد، نرم نرم قدم برمی داشت که آتش از توی کاسه سرریز نکند و یک بند فریاد می کشید: «آهای ک... ۹۲۰، جلو خودت را بپا...! برو کنار، مرد...!»

از میان آن جمعیت بردن یک کاسه آش هم بی آنکه بریزد کار آسانی نبود، چه برسد به ده تا کاسه. به میزی که گوبچیک آن را پاک کرده بود رسید، سینی را آرام بی آنکه قطره ای از آشها سرریز کند روی آن گذاشت. کاسه ها را روی میز چید، و دوتای آنها را که مایه دارتر بود برای خودش همان جا که می خواست جا داد:

یرملیف با ده تا کاسه دیگر آمد. گوبچیک به دو طرف دریچه ها و با پاولو چهار کاسه مانده را آوردند.

کیلگاس با سینی دیگری جیره نانشان را آورد. امروز جیره نان را برابر با بازده کار می دادند. بعضیها دویست گرم نان گرفتند، و به چندتایی سیصد گرم نان دادند. به شوخوف چهارصد گرم نان رسید. جیره اش را گرفت (از سر نان بریده شده بود) و دویست گرم مال سزار را هم به او دادند. از وسط نان بود. حالا سر و کله افراد گروه یکی یکی پیدا می شد. پیدا کردن جا با خودش بود. شوخوف کاسه ها را به دست آنها می داد. یک چشمش به آنها بود و چشم دیگرش به سینی روی میز. قاشقش را توی یکی از کاسه های مایه دار فرو برد که خیال دیگران را راحت کرده باشد.

فتیوکوف کاسه اش را گرفت همان اول گرفت. و رفت؛ می دانست که از خودیها چیزی به او نمی ماسد و بهتر است سر میزهای دیگر برود. آنجاها شاید به نوایی می رسید. هر بار که کسی آش خود را نیم خورده می گذاشت و می رفت فوجی از لاشخورهایی مثل او برای خوردن ته مانده به طرف کاسه هجوم می بردند.

شوخوف با پاولو خوراکیها را شمردند. درست بود. یکی از آشهای مایه دار را برای تیورین به پاولو داد و پاولو آن را توی یک قمقمه آلمانی ریخت تا بتواند راحت لای پالتویش بیرون ببرد.

سینی هایشان را به زندانیان دیگر دادند. پاولو برای خوردن سهم جفتی خودش سر میز نشست. شوخوف هم نشست. هردو ساکت بودند. لحظه های مقدسی بود.

شوخوف کلاه را از سرش برداشت و آن را روی زانو گذاشت. با قاشق آشهای هردو کاسه را به هم زد. بدک نبود. حتی یک تکه ماهی توی آنها پیدا کرد. آش شام را رقیق تر از آش صبحانه می گرفتند. صبح باید شکم زندانی پر می شد تا بتواند کار کند، اما شب که زندانی دیگر رمقی بر تن نداشت و یگراست می رفت که بخوابد، پر کردن شکمش چه فایده ای داشت؟

شروع به خوردن کرد. اول آب کاسه را سر کشید. تمام تنش داغ شد. اندرونش برای فرو دادن ته مانده کاسه مالش می رفت. عالی بود! زندانی برای همین لحظه زنده بود.

شوخوف حالا دیگر هیچ غصه ای در این دنیا نداشت نه از بابت سالهایی که باید در زندان می گذراند، نه از اینکه چه روز درازی را پشت سر گذاشته بودند، و نه برای یکشنبه ای دیگر که از دست رفته بود. حالا تنها به یک چیز فکر می کرد: «همه چیز می گذرد، همه چیز می گذرد و ما زنده می مانیم! و خدا ما را تا آخر حفظ خواهد کرد».

آب کاسه دوم را هم سر کشید و ملاط آن را توی کاسه اول ریخت. با قاشق ته کاسه را خوب پاک کرد. این طور بهتر بود. دیگر مجبور نبود با نگرانی چشمش به کاسه دوم باشد.

حالا می توانست به دور و بر خود نگاهی بیندازد، و کاسه های دیگر را دید بزند. توی کاسه زندانی سمت چپ تنها مقداری آب آش ریخته شده بود. چه حرامزاده هایی توی آشپزخانه کار می کردند! آدم فکرش را هم نمی توانست بکند که آنها خودشان هم زندانی هستند.

شوخوف کلم را از توی کاسه اش برداشت. یک تکه سیب زمینی هم پیدا کرد که از کاسه سزار بود. شکلش که به سیب زمینی نمی رفت. سرمازده بود، خوب جویده نمی شد و طعم شیرینی داشت. از ماهی که جز تیغ و چند تکه بال چیز دیگری توی کاسه نبود. اما باید همین ها را هم آنقدر می مکید تا تفاله شان به جا می ماند. آب ماهی قوت داشت. کار وقت گیری بود، اما او هم عجله ای نداشت: روز خوبی را گذرانده بود برای ناهار و شام خوراک اضافی گیرش آمده بود. پس باید امشب هر کاری داشت فراموش می کرد. حالا دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

اما باید سراغ لاتوپایی می رفت و از او توتون می گرفت. فردا دیگر از توتون خبری نبود. آش را بی نان خورد سیک خوراک جفتی به اضافه نان ثروتی به حساب می آمد. نان را باید کنار می گذاشت. شکم که با آدم رودر بایستی نداشت هرچه توی آن می ریختی باز هم می خواست و فردا برای یک تکه نان غش و ضعف می رفت.

شوخوف بی‌اعتنا به زندانیان دور و برش داشت غذایش را تمام می‌کرد. به او که سهم خوبی رسیده بود و چشمداشتی به سهم آنها‌ی دیگر نداشت. با این حال چشمش به پیرمردی قدبلند، زندانی شماره پ- ۸۱ افتاد. یکی از صندلیها که خالی شد آمد سر میز نشست. شوخوف او را می‌شناخت. مال گروه شصت و چهار بود. توی صف بخش امانات بود که شنید گروه شصت و چهار را به جای گروه صد و چهار به مجتمع اشتراکی فرستاده‌اند. آنها تمام روز را در سرما جان‌کنده بودند و دور خودشان سیم خاردار کشیده بودند.

می‌گفتند که پیرمرد عمری را در اردوگاهها گذرانده و تاکنون هیچ‌کدام از بخشودگیها شامل حالش نشده است. ده سال که کشیده بود، ده سال دیگر برایش بریده بودند. شوخوف از نزدیک به او خیره شد؛ در میان زندانیانی که همه پشتشان خمیده بود، این پیرمرد شق‌ورق مثل شمع راه می‌رفت. پشت میز که نشست، انگار صندلی زیر پایش یک وجب از آنها‌ی دیگر بلندتر بود. سالها بود که دیگر نیازی به اصلاح کردن نداشت از بس به او خوش گذشته بود یک دانه مو هم روی کله‌اش دیده نمی‌شد. بی‌اعتنا به آنچه در اطرافش می‌گذشت، به نقطه‌ای بالای سر شوخوف، نقطه‌ای که هیچ‌کس نمی‌دانست کجاست، خیره نگاه می‌کرد. آس آبکی خود را آرام آرام با یک قاشق چوبی ساییده‌شده می‌خورد. مثل آنها‌ی دیگر سرش را توی کاسه پایین نمی‌آورد، قاشق را تا دهانش بالا می‌برد. یک دندان هم، نه بالا و نه پایین توی دهانش نداشت. به جای دندان نان را با لته‌های سفت‌شده‌اش می‌جوید. صورت تکیده‌ای داشت، اما نه مثل «بریده‌ها» چوستش تیره بود و انگار آن را از سنگ تراشیده بودند. دستهای بزرگش با آن ترکها و خراشها نشان از سالیان سال بیگاری داشت. به نظر می‌آمد که تنها یک فکر در سر دارد، و آن هم این بود که هرگز از پا نیفتد. نانش را مثل آنها‌ی دیگر روی میز پراز چرک و کثافت نگذاشت. کهنه‌پاره تمیزی را که بارها و بارها شسته بود روی میز پهن کرد و نان را روی آن جا داد.

شوخوف دیگر نمی‌توانست باز هم آنجا بنشیند و پیرمرد را تماشا کند. غذایش را که خورد قاشق را توی ساق چکمه‌اش فرو کرد. کلاه را تا روی چشمه‌هایش پایین کشید، بلند شد، نان خودش و سزار را برداشت و راه افتاد. باید از در دیگری بیرون می‌رفت. دوتا از گماشته‌ها پشت درایستاده بودند. کار آنها باز کردن در خروجی بود و وقتی زندانی بیرون می‌رفت در را پشت سرش می‌بستند.

شوخوف سیر و سرحال از غذاخوری بیرون آمد. با اینکه وقت زیادی تا خاموشی نبود، اما فکر کرد

سراغ لاتویایی برود. یکراست به طرف خوابگاه شماره هفت رفت. ماه در آسمان می درخشید، سفید و پاک بود و به نظر می آمد که از آسمان سیاه شب بیرون زده است. ستاره‌ها در آسمان صاف از خود نور می پاشیدند. حالا دیگر همین مانده بود که بایستد و به آسمان نگاه کند. اما برای او شکی نماند که هوا باز هم سردتر می شود. یکی از کارگران آزاد گفته بود که شب سرما به سی درجه زیر صفر می رسد و تا صبح به چهل هم می رسد.

از دوردست صدای تراکتوری می آمد و بولدوزری داشت برای ساختن جاده زمین را می کند. هربار که کسی توی اردوگاه از جایی به جای دیگری می رفت یا می دوید صدای کروچ کروچ چکمه هایش در برف به گوش می رسید. بادی نمی وزید.

شوخوف باید مثل همیشه برای هر لیوان توتون یک روبل می داد. بیرون هر لیوان سه روبل تمام می شد و اگر از نوع مرغوبی بود، از آن هم بیشتر قیمت داشت. قیمت‌ها در اردوگاه با جاهای دیگر فرق می کرد؛ اینجا کسی آه در بساط نداشت. پول به زحمت به دست می آمد و آنها هم که داشتند تعدادشان انگشت شمار بود. در اردوگاه ویژه پشیزی هم دست زندانی را نمی گرفت (در اوستا ایژما هر ماه سی روبل به زندانیان می دادند) و اگر از بیرون پولی برای آدم می فرستادند در حساسی به نامت واریز می شد که ماهی یک بار می توانستی از محل آن پول از فروشگاه اردوگاه صابون عطری، نان قندی کپک زده و سیگار «پریم»^{۲۷} خریداری کنی. تنها همان جنسهای فروشگاه را می توانستی بخری و پیش از خرید هم باید نوع جنس درخواستی ات را به فرماندهی گزارش می کردی. در غیر این صورت پولت از دست رفته بود و آن را از حسابت برمی داشتند. شوخوف از هر راهی که می توانست پول درمی آورد از کهنه پاره‌هایی که مشتریها برایش می آوردند، دمپایی می دوخت (هر جفت دو روبل) یا نیم تنه‌ای را وصله پینه می کرد (مزد آن بستگی داشت به اینکه چقدر کار می برد).

خوابگاه هفت با خوابگاه آنها فرق داشت. خوابگاهی که شوخوف توی آن می خوابید به دو قسمت بزرگ تقسیم شده بود، درحالی که خوابگاه هفت راهرو درازی با ده اتاق داشت. هر اتاق با هفت تخت خواب و آب‌ریزگاه جداگانه مال یک گروه بود. گماشته خوابگاه و هنرمندان هر کدام یک چهاردیواری جداگانه برای خودشان داشتند.

شوخوف سراغ لاتویایی رفت. لاتویایی روی طبقه پایین یک تخت درحالی که پاهایش را به برآمدگی تخت تکیه داده بود و با نفر پهلویی اش گپ می زد، دراز کشیده بود. شوخوف پهلوی او نشست و سلام کرد. لاتویایی جواب داد اما پاهایش را پایین نینداخت. در آن اتاق کوچک همه گوشه‌هایشان را

تیز کرده بودند که از کار او سر در بیاورند. اما هم شوخوف و هم لاتویایی هوای کارشان را داشتند. به همین خاطر شوخوف موضوع اصلی را پیش نکشید. («اوضاع چطوریه؟» «بد نیست.» «امروز هوا خیلی سرد بود.» «آره.»)

صبر کرد تا آنهاى ديگر بار ديگر به صحبت کردن مشغول شوند درباره جنگ کره با هم حرف می‌زدند. بحث بر سر این بود که آیا حالا با دخالت چین امکان یک جنگ جهانی دیگر هست یا نه. شوخوف به طرف لاتویایی خم شد و از او پرسید: «توتون هست؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«بله که هست.»

«می‌شه ببینم؟»

لاتویایی پایش را از روی تخت پایین آورد و روی زمین گذاشت. از جا بلند شد، این مردک لاتویایی واقعاً آدم خسیسی بود. وقتی توتون می‌ریخت برای چند پراضافی دست و دلش می‌لرزید.

کیسه‌اش را به شوخوف نشان داد و در آن را باز کرد.

شوخوف کمی از توتون برداشت و کف دستش ریخت. از همان جنس قبلی بود، با همان رنگ و چین. آن را نزدیک بینی‌اش گرفت و بو کشید؛ بله، خودش بود، اما به لاتویایی گفت:

«انگار مثل قبلی‌ها نیست.»

لاتویایی با عصبانیت جواب داد: «چرا هست. هیچ فرقی ندارد. همیشه یک جوهره.»

شوخوف گفت: «باشه یک لیوان برایم پر کن؛ اگر کشیدم و خوب بود شاید یک لیوان دیگر هم بگیرم.»

مردک لیوان را خوب پر نمی‌کرد. توتون را بی‌آنکه فشار بدهد توی آن ریخت.

لاتویایی کیسه دیگری را از زیر بالش بیرون آورد پرت‌تر از کیسه قبلی بود. لیوانی را از جامه‌دان تخت بیرون آورد. پلاستیکی بود. اما به اندازه یک لیوان شیشه‌ای توتون می‌گرفت. توتون را توی آن ریخت.

شوخوف گفت: «حالا فشارش بده!» و انگشتش را برای فشار دادن توتون توی شیشه فرو کرد.

لاتویایی که دوباره از کوره دررفته بود گفت: «خودم بلدم، می‌دونم چطوری بریزم». لیوان را پس کشید و با انگشت توتون را توی آن فشار داد اما محکم فشار نمی‌داد. بعد دوباره توتون ریخت.

در همین حال شوخوف دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد. جایی لای آستر آن یک اسکناس دو روبلی پنهان کرده بود. اسکناس را از زیر آستر جابه‌جا کرد تا به سوراخی در جای دیگر پالتو رسید که لب آن را کوک زده بود. کوکها را با ناخن شکافت. اسکناس را از درازا تا زد و از سوراخ بیرون کشید. اسکناس کهنه و رنگ‌ورفته‌ای بود.

یکی از زندانیان با صدای بلند می‌گفت: «فکر می‌کنی آن حرامزاده سیبلو^{۴۸} توی مسکو دلش به حال تو می‌سوزد؟ او به برادرش هم رحم نمی‌کند، دیگر چه برسد به کرمهایی مثل تو!»

یکی از مزایای اردوگاه ویژه این بود که زندانی می‌توانست هرچه دلش می‌خواست بگوید. در

اوست ایژما کافی بود درگوشی به کسی بگویی که بیرون کبریت کمیاب است، تا دو سال به دورهاش اضافه کنند. اما اینجا هرچه دلت می‌خواست می‌توانستی با صدای بلند بر زبان بیاوری. خبرچینها گوش شنوا نداشتند و مأموران امنیتی هم محل نمی‌گذاشتند. اما مسأله این بود که آدم وقتی برای حرف زدن پیدا نمی‌کرد.

شوخوف غرغرکنان گفت: «هی، داداش شل می‌ریزی.»

لاتویایی گفت: «خیلی خب، خیلی خب» و به دنبال این حرف سر لیوان را پر کرد.

شوخوف کیسه خودش را از زیر نیم‌تنه‌اش بیرون آورد و لیوان پر از توتون را توی آن خالی کرد. گفت:

«خیلی خب، یکی دیگر بریز.» حوصله امتحان کردن توتون را نداشت. نمی‌خواست اولین سیگارش را با عجله بکشد.

باز هم سر لیوان دوم چانه زد و آن را توی کیسه خودش خالی کرد. اسکناس دوروبلی را به مردک داد، سرش را تکان داد و از اتاق بیرون آمد. آن وقت دوان دوان به طرف خوابگاهش رفت تا به موقع خود را به سزار و بسته‌اش برساند.

سزار روی طبقه پایین تختخواب نشسته بود. خوراکیهایش را روی تخت و جامه‌دان پهن کرده بود و داشت آنها را در تاریکی برانداز می‌کرد سختخواب شوخوف جلو نور چراغ سقفی را گرفته بود. شوخوف خم شد و از میان تخت ناخدا و سزار نان را به دست او داد. گفت: «مال تو است، سزار مارکوویچ.» نمی‌خواست سزار فکر کند به خاطر ایستادن توی صف چشمداشتی به نانش دارد. تکه‌ای از آن نان حق او بود، اما حتی پس از هشت سال جان‌کندن در اردوگاه هم هنوز نمی‌توانست دست خودش را جلو کسی دراز کند. سال به سال خود را بی‌نیازتر احساس کرده بود.

اما اختیار چشمهایش دست خودش نبود. مثل همه زندانیان دیگر چشمهایی به تیزبینی چشم عقاب داشت، و با یک نگاه خوراکیهایی را که سزار روی تخت و جامه‌دان چیده بود، دید زد. با اینکه هنوز کاغذهای لفاف و سر کیسه‌ها باز نشده بود، اما شوخوف با همان نگاه گذرا و بویی که کشید فهمید برای سزار سوسیس، شیر غلیظ‌شده، یک ماهی دودی بزرگ، چربی خوک، کلوچه، بیسکویت و حدود دو کیلوگرم شکر رسیده است، و سوای اینها چیزی شبیه به کره و سیگار و توتون پپ و چیزهای دیگر هم بود.

شوخوف همه اینها را وقتی خم شد که نان را به دست سزار بدهد دید.

سزار انگار که مست بود (همیشه آدمهایی که برایشان بسته‌ای می‌رسید همین حال را پیدا می‌کردند). گفت: «خودت برش دار، ایوان دنیسوویچ.» آش سزار و حالا هم جیره نان او این دیگر یک خوراک اضافی کامل بود و شوخوف بیش از این هم از سزار و بسته‌اش انتظار نداشت. دیگر این فکر را که شاید از تنقلات توی آن بسته هم چیزی دست او را بگیرد از سر خود بیرون کرد. آدم نباید بیخود به شکمش وعده بدهد. چهارصد گرم نان خودش را داشت و حالا جیره سزار هم به آن اضافه شده بود و علاوه بر آنها آن تکه نان لای تشک هم بود. تا دلش می‌خواست نان داشت! نان سزار را همان موقع می‌خورد و فردا هم نان می‌گرفت که مقداری از آن را با خودش سر کار می‌برد. راه زنده ماندن همین بود! و آن تکه نان لای تشک را می‌گذاشت که همان جا بماند. چه عقلی کرده بود که سوراخ تشک را دوخته بود. مگر آن زندانی گروه هفتادوپنج نبود که ناناش را از توی جامه‌دان تخت دزدیده بودند؟ اگر چیزی از آدم گم می‌شد دیگر دستش به هیچ جا بند نبود.

بعضیها خیال می‌کردند آدمی که بسته برای او می‌رسد دیگر هیچ کم و کاستی ندارد، اما درواقع چنین نبود؛ چشم به هم می‌زدی خوراکیها تمام می‌شد. خیلی از زندانیها بودند که در انتظار بسته چشمشان به دنبال یک کاسه آش اضافی بود و یا از روی زمین ته سیگار جمع می‌کردند. آدمی که بسته‌ای دریافت می‌کرد باید به نگهبان حق و حساب می‌داد. سرگروه و گماشته خوابگاه هم بودند. بارها اتفاق می‌افتاد که بسته گم می‌شد و هفته‌ها از آن خبری نبود. اگر بسته را از ترس دزدها و بازرس‌ها به انبار می‌سپردی سزار حتماً فردا پیش از حضور و غیاب بسته‌اش را به انبار می‌داد. انباردار هم سهم می‌خواست و اگر نمی‌دادی به اندازه سهمش یا بیشتر خرده‌خرده از آن کش می‌رفت. کی می‌توانست هر روز آنجا بنشیند و مراقب آن مردک موش باشد که به خوراکیها دست نزند؟ به آدمهایی هم که برایت توی صف جا می‌گرفتند باید چیزی می‌دادی و اگر می‌خواستی مردکی که در رختشویخانه کار می‌کند لباس زیر خودت را به تو پس بدهد، باید سیل او را هم چرب می‌کردی. سلمانی هم چند نخ سیگار می‌خواست، واگر نه تیغ را به جای آنکه روی تکه‌ای کاغذ روزنامه پاک کند، روی زانویت می‌کشید. کارمندان بخش فرهنگی هم بودند که باید از نامه‌هایت مواظبت می‌کردند. و اگر می‌خواستی یکی دو روزی در رختخواب استراحت کنی با دست خالی چطور می‌توانستی به بهداری بروی؟ به همسایه‌ات که با تو در جامه‌دان تخت شریک بود، مثل ناخدا و سزار که هر دو یک جامه‌دان داشتند، باید چیزی می‌دادی وگرنه چشم او به دهان تو

بود و لقمه‌هایت را می‌شمرد. چطور آدم می‌توانست تاب بیاورد و چیزی به او ندهد؟

بعضیها هم بودند که همیشه مرغ همسایه برایشان غاز بود. بگذار اینها هرچه دلشان می‌خواست به دیگران رشک ببرند. شوخوف در زندگی همه‌جورش را دیده بود و از آنهایی نبود که مدام چشمشان به دنبال مال دیگران است.

چکمه‌هایش را بیرون آورد و از تخت بالا رفت. تیغه فولادی را از توی دستکش بیرون کشید و به‌دقت برانداز کرد. فردا باید سنگ زبری برای تیز کردن آن پیدا می‌کرد. چهار پنج روز که صبح و شب آن را می‌سایید، تیغه برای خودش یک گزن کفاشی تیز و سرکج می‌شد. اما حالا باید آن را جایی لای شکافها و درزهای تخت پنهان می‌کرد. تا ناخدا نیامده بود و طبقه پایین خالی بود نمی‌خواست خاک‌اره‌های تشک روی صورت او بریزد. تشک سنگین را کنار زد و تیغه را پنهان کرد. آلبوشای باپتیست و دوتا استونیایی از روی تختهایشان او را می‌دیدند. اما خیالش از بابت آنها راحت بود.

فتیوکوف به خوابگاه آمد. گریه می‌کرد. کمرش خم شده بود و لبهایش خونالود بود. پس حتماً او را دوباره سر برداشتن کاسه آشی کتک زده بودند. از برابر افراد گروه گذشت، اما به هیچ‌کس نگاه نکرد، حتی اشکهایش را هم نمی‌خواست از کسی پنهان کند. رفت بالا روی تختش و صورتش را توی تشک فروبرد.

آدم نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دلش برای او نسوزد. این مردک سر سالم از زندان بیرون نمی‌برد. از بس ندانم‌کار بود.

آن وقت ناخدا آمد. سر حال به نظر می‌رسید. یک قوری چای دستش بود، نه از آنها که توی اردوگاه می‌دادند. برای خوابگاه توی دوتا بشکه چای دم می‌کردند. چای که نبود. آب‌زیپوی ولرمی بود که رنگ چای داشت و طعم چوب‌گندیده بشکه را می‌داد، از این چای تنها بی‌کس و کارها و زندانیان بدبخت استفاده می‌کردند. ناخدا به اندازه یک قوری از سزار چای درست و حسابی گرفته بود و روی آن آبجوش ریخته بود. حال خوشی داشت و قوری را گذاشت روی جامه‌دان تخت. گفت: «نزدیک بود آبجوش روی انگشتهایم بریزد.» انگار که بدش نمی‌آمد انگشتهایش بسوزند.

سزار داشت خوراکیهایش را روی چند برگ کاغذ پهن می‌کرد. شوخوف از شکاف تخت می‌توانست آنها را ببیند. تشک را دوباره پهن کرد تا چشمش به آنها نیفتد. اما مگر سزار دست از سر او

برمی داشت؟

سزار بلند شد و سرش را نزدیک تخت او آورد و درحالی که چشمکی به شوخوف می زد گفت: «ببین شوخوف... رفیق خوبی باش و آن ده روزت را به من قرض بده، قرض می دی؟» مقصودش قلمتراش کوچک شوخوف بود (اگر آن را از دست کسی می گرفتند ده روز مجردی روی شاخش بود). شوخوف آن را هم زیر تختش جاسازی کرده بود. به اندازه دو بند انگشت بود، اما چربی خوک را مثل پنیر می برید. خود شوخوف آن را ساخته بود و همیشه تمیزش می کرد. دستش را زیر تخت برد و چاقو را بیرون آورد. سزار سری تکان داد و غیبت زد.

با این چاقو هم آدم می توانست لقمه نانی دریاورد، اما نگه داشتن آن خطر زندان رفتن داشت. اگر کسی چاقو را قرض می گرفت که با آن سوسیس یا چیزی مثل آن ببرد، باید دل سنگ داشته باشد که آن را با دست خالی به صاحبش برگرداند.

حالا سزار برای چاقو هم به او مدیون بود. بعد از این معامله نان و آبدار شوخوف کیسه توتونش را بیرون آورد. به اندازه توتونی که

بدهکار بود از آن برداشت و به استونیاییها که روبه روی تختش می خوابیدند داد و از آنها تشکر کرد. نیش یکی از آنها باز شد، به رفیقش لبخندی زد و پچ‌پچی با هم کردند. آن وقت برای امتحان سیگاری از آن پیچیدند. از مال خودشان که بدتر نبود، پس بهتر که آن را امتحان می کردند! جا داشت شوخوف هم سیگاری برای خودش بپیچد، اما احساسی درونی به او می گفت که بازرسی شبانه نزدیک است. به زودی سر و کله نگهبان پیدا می شد. برای سیگار کشیدن باید به راهرو می رفت. اما نمی خواست از جای گرمش بیرون بیاید. هوای خوابگاه حسایی سرد بود و یخهای گوشه های سقف هنوز آب نشده بود. حالا آدم می توانست سرما را تاب بیاورد اما چند ساعت دیگر زمهریر می شد.

تکه ای از نانش را کند، و در همان حال بی آنکه بخواهد حرفهای سزار و ناخدا را می شنید که داشتند جای می نوشیدند.

«هرچه می خواهی بخور، ناخدا! تعارف نکن! یک تکه از این ماهی دودی بردار، سوسیسی هم هست!»

«متشکرم، اگر بخواهم برمی دارم.»

«و کره هم روی نانت بمال. این نان فرانسوی اصل است که از مسکو فرستاده اند.»

«باید بگویم نمی توانم باور کنم که هنوز هم از این نانها پیدا می شه. این جور چیزها من را به یاد آن وقتها که در آرخانگل بودم می اندازه...»

در قسمت آنها صدا به صدا نمی رسید دو بیست نفر آدم همزمان داشتند دادوقال می کردند اما شوخوف صدای ضربه های چکش را از بیرون شنید. و تنها او بود که صدا را شنیده بود. یکی از نگهبانها را که بینی پهنی داشت دید که وارد خوابگاه شد. آدم کوتوله ای بود با صورتی سرخ. کاغذی دستش بود و پیدا بود که برای بردن افراد به بیرون یا

بازداشت زندانیانی که سیگار می کشیدند نیامده است. دنبال کسی بود. به کاغذش نگاهی انداخت و پرسید: «گروه صد و چهار کجاست؟»

«همین جاست.»

استونیاییها سیگارشان را پنهان کردند. با دستهایشان باد زدند که دود در هوا پخش شود.

«سرگروهتان کجاست؟»

تیورین یک پایش را از روی تخت به زمین گذاشت و گفت: «چه کار داری؟»
«دوتا از افراد گروهت قرار بود برای لباسهای اضافیشان گزارش بنویسند، گزارش کجاست؟»
تیورین بی آنکه دست و پایش را گم کند گفت: «می نویسند.»

«باید تا حالا نوشته باشند.»

«اینها که سواد درست و حسابی ندارند، خیلی طول می کشد تا یک خط چیز بنویسند.» (سزار و ناخدا را می گفت؛ تیورین آدم محشری بود، هرگز از جواب دادن وانمی ماند.) «و تازه با چی بنویسند؟ نه قلم هست نه کاغذ.»

«باید بهشون می دادی.»

«از کجا بیارم؟ قلم و کاغذ دست کسی نمی دهند.»

مردک نگهبان گفت: «گوش کن، بهتره مواظب حرف زدنت باشی وگرنه می اندازمت توی هلفدونی.» اما خونسردی اش را حفظ کرده بود. «آن گزارشها، باید صبح اول وقت به نگهبانی داده بشه، و افراد موظفند لباسهای اضافی را به انبار وسایل شخصی تحویل بدهند. فهمیدی؟»

«بله، فهمیدم.»

(شوخوف با خودش گفت: «انگار که ناخدا جست.» ناخدا بی خبر از همه جا داشت خاطراتش را برای سزار تعریف می کرد و سوسیس می خورد.)

نگهبان گفت: «یک چیز دیگه، زندانی شماره س-۳۱۱ اینجاست؟ مال گروه شماست؟»

تیورین برای دست به سر کردن او گفت: «بگذار فهرست را نگاه کنم، آخر آدم چطور می تواند همه این شماره های لعنتی را از حفظ باشد؟» داشت طولش می داد تا افراد را برای بازرسی شبانه صدا بزنند و آن وقت شاید ناخدا دست کم آن شب را از زندان نجات پیدا می کرد.

اما مردک نگهبان فریاد زد: «بیونوفسکی اینجاست؟»

ناخدا از روی تختش جواب داد: «چی شده؟ بله، من اینجا هستم.» (کار را خراب کرد.)

«تو بیونوفسکی هستی؟ س-۳۱۱، بسیار خوب دنبال من بیا!»

«کجا؟»

«خودت می دونی.»

ناخدا تنها آهی کشید و غرغرکنان آماده رفتن شد. برای او راندن یک ناوشکن در دریایی تاریک و طوفانی آسان تر بود تا اینکه در گرماگرم صحبت با رفیقی مجبور شود به آن سلول یخزده برود. با

صدای فروخورده‌ای گفت: «چند روز؟»

«ده روز! راه بیفت، تکان بخور!»

درست در همان لحظه گماشته‌ها فریادزنان آمدند که: «همه بیرون! برای بازرسی شبانه، همه بیرون بروند!»

پس حالا دیگر نگهبانهای مأمور بازرسی شبانه در خوابگاه بودند. ناخدا به تخت نگاهی انداخت آیا می‌توانست پالتویش را بردارد؟ اما در زندان همه لباس را به‌جز نیم‌تنه از تن او بیرون می‌آوردند. پس بهتر که همان‌طور می‌رفت. ناخدا شاید فکر کرده بود ولکووی او را می‌بخشد، اما ولکووی هرگز کسی را نمی‌بخشید. به همین خاطر بود که برای رفتن به زندان آمادگی نداشت، توتون لای نیم‌تنه‌اش جاسازی

نکرده بود و اگر می‌خواست آن را توی دستش بگیرد کار بیهوده‌ای بود. موقع تفتیش اول از همه دستهایش را می‌گشتند.

با این همه وقتی کلاه را سرش گذاشت، سزاریکی دوتا سیگار به او رد کرد.

ناخدا درمانده و پریشان به هم‌گروهیهایش نگاهی انداخت، گفت: «خب، خداحافظ، رفقا.» و به دنبال نگهبان رفت.

بعضیها پشت سرش فریاد کشیدند: «باکی نداشته باش! جلوشون وا نده!» غیر از این چه می‌توانستند بگویند؟

زندان را خود افراد گروه صد و چهار ساخته بودند و می‌دانستند که چه جور جایی است دیوارهای سنگی، کف سیمانی، بدون پنجره... بخاری داشت، اما گرمای آن تنها یخ دیوارها را آب می‌کرد و کف سلول پر از گودالهای آب می‌شد. روی یک تخته لخت بی‌هیچ زیراندازی می‌خوابیدی و دندانهایت در تمام شب به‌هم می‌خورد. روزی سیصد گرم نان و هر سه روز یک‌بار آش گرم می‌دادند.

ده روز! اگر ده روز تو را توی مجردی می‌انداختند و این مدت را تا آخر تاب می‌آوردی، برای بقیه عمر سلامتی‌ات از دست رفته بود. ابتلا به سل حتمی بود و تا آخر عمر جایت روی تخت بیمارستان بود. آنها را که پانزده روز حبس می‌کشیدند از سلول یک‌راست به قبرستان می‌بردند.

همان که آدم شبها در خوابگاه می‌خوابید باز جای خوشبختی‌اش باقی بود و باید قدر این نعمت را

می دانست.

ارشد خوابگاه فریاد زد: «بجنید، بیرون بروید! تا سه می شمرم، هرکس بیرون نرفته باشد، اسمش را به رفیق نگهبان رد می کنم!»

این مردک هم از آن حرامزاده های ختم روزگار بود. شبها که در خوابگاه با دیگران می خوابید چاک دهنش را می بست، اما حالا مثل بالاییها هارت و پورت می کرد و به همه فرمان می داد. زندانیها را لو می داد یا خودش با آنها درمی افتاد. یکی از انگشتهایش را توی دعا از دست داده بود و به همین خاطر خود را «معلول» جا زده بود. اما قیافه اش داد می زد که یک آدمکش است. درواقع آدمکش هم بود. پرونده جنایی داشت، اما بند چهارده ماده پنجاه و هشت به او هم خورده بود و روانه این اردوگاهش کرده بودند.

هیچ چیز سرش نمی شد. درجا شماره آدم را برمی داشت و به نگهبانها می داد و آن وقت دو روز زندان با «کار روزانه» انتظارت را می کشید. برای همین بود که زندانیان بی درنگ از جا جنیدند و مثل خرس از تختهای بالایی پایین جستند. همه به طرف در تنگ خوابگاه هجوم بردند.

شوخوف از تخت پایین پرید و چکمه هایش را به پا کرد. سیگارش را که تازه پیچیده بود لای انگشت گذاشت. بدجوری هوس کشیدن سیگار کرده بود. داشت راه می افتاد که چشمش به سزار افتاد و دلش به حال او سوخت. بی هیچ دلیلی این احساس به شوخوف دست داد. با همه سواد و معلوماتش این آدم از زندگی هیچ چیز نمی دانست. باید پیش از بازرسی شبانه خوراکیهایش را به انبار می سپرد و اینقدر با آنها ور نمی رفت. حالا چه کار می توانست بکند؟ اگر آن کیسه لعنتی را با خود بیرون می آورد خودش را مسخره پانصد زندانی کرده بود. و اگر خوراکیها را می گذاشت همان جا بماند اولین نفری که به خوابگاه برمی گشت کلکشان را می کند. (در اوستایژما وضع از این هم بدتر بود دزدهایی بودند که همیشه زودتر از دیگران خودشان را به خوابگاه می رساندند و گنجها را خالی می کردند.)

شوخوف دید که سزار خیس عرق شده است. اما دیگر خیلی دیر شده بود. سوسیسها و چربی خوک را توی جیب و بغل خودش چپاند که شاید دست کم آنها را با خودش بیرون ببرد.

شوخوف برای آنکه کمکی به او کرده باشد گفت: «همین جا بمان تا نفر آخر هم بیرون برود، سزار مارکوویچ، برو روی تخت بخواب، از جایت تکان نخور تا نگهبانها و گماشته ها سراغت بیایند.

آن وقت به آنها بگو که مریض هستی. من می‌روم جلو صف جا می‌گیرم و اول از همه به خوابگاه برمی‌گردم...» و به دنبال این حرف به دو بیرون رفت.

هرطور بود از میان شلوغی راهش را باز کرد (باید مواظب سیگارش هم بود که له نشود). اما توی راهرو که دو قسمت خوابگاه را به هم وصل می‌کرد کسی برای بیرون رفتن عجله‌ای نداشت (نامردها دست شیطان را هم از پشت می‌بستند). همه مثل مرده به دیوارهای دو طرف چسبیده بودند، و تنها برای عبور یک نفر جلو در خروجی راه باز بود. کسی خیال بیرون رفتن نداشت. آنها تمام روز را در سرما و یخبندان گذرانده بودند و حالا هیچ کس برای اینکه ده دقیقه دیگر هم توی سرما بایستند اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد. اگر کسی می‌خواست حماقت کند و بیرون از سرما سیاه شود راه برایش باز بود، اما هرکس سعی می‌کرد آخرین نفری باشد که از راهرو پا به بیرون می‌گذارد.

بیشتر وقتها شوخوف هم به دیوارها می‌چسبید. اما حالا یگراست به طرف در رفت و پوزخندزنان به آنها دیگر گفت: «شما بچه‌ننه‌ها از چی می‌ترسید؟ تا به حال توی سرمای سبیری بیرون نبوده‌اید؟ بیایید بیرون و با خورشید گرگها خودتان را گرم کنید... آهای، عمو، آتش سیگارت را رد کن بیاد.» سیگارش را روشن کرد و قدم روی پله‌ها گذاشت. خورشید گرگها اسمی بود که در آبادی زادگاهش روی ماه گذاشته بودند.

ماه باز هم بالاتر آمده بود، حالا کم کم داشت به نیمه راه هر شبه‌اش در آسمان می‌رسید. رنگ تیره آسمان به زنگاری می‌زد. اینجا و آنجا ستاره‌هایی دیده می‌شدند. برف سفید در مهتاب می‌درخشید و دیوار خوابگاهها هم انگار که رنگ سفید داشت. حالا دیگر روشنایی چراغهای اردوگاه چشم را نمی‌زد.

جلو یکی از خوابگاهها از جمعیت سیاه شده بود. افراد برای بازرسی شبانه صف کشیده بودند. خوابگاههای دیگر هم باید بازرسی می‌شدند. همه جا ساکت بود و تنها صدای کروچ کروچ چکمه‌ها روی برف شنیده می‌شد.

پنج زندانی از پله‌های خوابگاه نه پایین رفتند، و به دنبال آنها سه نفر دیگر هم قدم بیرون گذاشتند. شوخوف با این سه نفر رفت که صف دوم را پشت سر پنج نفر اولی تشکیل دهند. با شکمی سیر و سیگاری بر لب ایستادن در آنجا آنقدرها هم بد نبود. توتونش حرف نداشت. لاتویایی دروغ نگفته

بود. توتون گیرا و خوشبویی به او داده بود.

زندانیان دیگری هم از خوابگاه بیرون آمدند و پشت سر شوخوف صف کشیدند. زندانیانی که از خوابگاه بیرون می آمدند از دست آنها که هنوز توی خوابگاه مانده بودند کفرشان درآمده بود نباید آنجا در انتظار آن حرامزاده ها می ایستادند و یخ می زدند.

زندانیان هیچ وقت به ساعت نگاه نمی کردند. ساعت به چه دردشان می خورد؟ برای آنها همان زنگ بیدارباش، حضور و غیاب، راحت باش نهار و زنگ خاموشی کافی بود.

آن طور که می گفتند، بازرسی شبانه حدود ساعت نه انجام می گرفت. قدر مسلم این بود که تا ساعت نه کارشان تمام نمی شد. تا دوبار آنها را نمی شمردند ول کن نبودند و گاهی از دوبار هم بیشتر می شد. تا پیش از ساعت ده خوابیدن امکان نداشت، و زنگ بیدارباش را ساعت پنج صبح می زدند. تعجیبی نداشت اگر مولداویایی پیش از تمام شدن کار روزانه خوابش گرفته باشد. زندانی هر جای گرمی را که پیدا می کرد، درجا خوابش می برد. در روزهای هفته همه آنقدر بی خوابی کشیده بودند که یکشنبه اگر کاری نبود، مثل نعل در خوابگاههایشان می افتادند.

حالا دیگر همه روی پله ها ریختند. آن مردک ارشد خوابگاه و نگهبانهای جاکش با لگد از خوابگاه بیرونشان کرده بودند.

زندانیانی که بیرون توی صف بودند سر آنها داد می زدند که: «فکر کردید خیلی زرنگید، حرامزاده ها، هان؟ اینقدر لفتش دادید که چی بشه؟ اگر زودتر بیرون آمده بودید حالا کار تمام بود.» همه بیرون آمده بودند. چهارصد نفری می شدند که توی یک خوابگاه می خوابیدند. هشتاد صف پنج نفری تشکیل شده بود. صفهای جلو مرتب بود، اما عقبیها توی هم می لولیدند.

ارشد خوابگاه از بالای پله ها فریاد زد: «ته صفیها، به ستون پنج!» اما مگر کسی می شنید، لعنت به آنها، حرامزاده ها!

سزار با حالی نزار درحالی که وانمود می کرد بیمار است از خوابگاه بیرون آمد و پشت سرش دو گماشته از قسمت دیگر خوابگاه و گماشته های قسمت خودشان، همراه با یک زندانی که می لنگید قدم روی پله ها گذاشتند. جلو صف به سزار جا دادند. حالا شوخوف توی صف سوم بود. نگهبان روی پله ها آمد.

با صدای کلفتی سر عقبیها فریاد زد: «به ستون پنج!»

مردک ارشد هم فریاد زد: «به ستون پنج!» صدای او هم دست کمی از صدای نگهبان نداشت.

اما عقیبهای حرامزاده هنوز به ستون پنج نایستاده بودند.

ارشد خوابگاه از پله‌ها پایین آمد. به ته صف رفت و حسایی حال آنها را جا آورد. چند نفری را با مشت و لگد لت‌وپار کرد. اما او هم حواسش بود که دست روی کی بلند کند. حالا عقیبها پشت سر هم

ایستادند و او به طرف پله‌ها برگشت و با نگهبان شروع به شمارش کردند.

هر صف پنج نفری را که صدا می‌زدند افرادش با شتاب راهی خوابگاه می‌شدند. حالا دیگر کسی کاری با آنها نداشت.

اما این وقتی بود که در شمارش اشتباهی پیش نمی‌آمد. هر چوپان بی‌سوادى بهتر از آن کره‌خرها می‌توانست گوسفندهایش را بشمارد. ممکن بود سواد خواندن و نوشتن نداشته باشد، اما همان صدای گله کافی بود که او حساب گوسفندهایش را داشته باشد. این حرامزاده‌ها با اینکه آموزش هم دیده بودند، حساب دو دوتا چهارتا هم بلد نبودند.

زمستان گذشته برای گرم کردن چکمه گرمخانه نداشتند. چکمه‌هایشان را شبها توی خوابگاه می‌گذاشتند. گاهی می‌شد که چهاربار آنها را برای شمارش بیرون می‌بردند. آن وقت حتی فرصت پوشیدن لباس را هم پیدا نمی‌کردند. پتوهایشان را به دور خود می‌پیچیدند و بیرون می‌رفتند. امسال گرمخانه ساخته بودند، اما گنجایش چکمه‌های همه افراد خوابگاه را نداشت. به همین خاطر گروهها هردو یا سه شب یک‌بار می‌توانستند چکمه‌هایشان را آنجا بگذارند. حالا دیگر برای شمارش دوباره افراد مجبور نبودند از خوابگاه بیرون بروند. آنها را از یک قسمت خوابگاه به قسمت دیگر می‌بردند.

شوخوف اولین نفری نبود که به خوابگاه برگشت، اما چهارچشمی مواظب آنها می‌بود. یگراست به طرف تخت سزار رفت و روی آن نشست. چکمه‌هایش را بیرون آورد، از روی تخت دیگری نزدیک بخاری بالا رفت و چکمه‌هایش را روی آن گذاشت تا خشک شود. چکمه دیگری آنجا نبود دوباره خودش را به تخت سزار رساند؛

دوزانو روی آن نشست و یک چشمش به تخت بود و یک چشمش به چکمه‌هایش که کنار بخاری گذاشته بود.

با صدای بلند به یکی از زندانیان گفت: «آهای، با توام، موسرخه! چه کار با آن چکمه‌ها داری؟ چکمه‌های خودت را بگذار و برو پی کارت.»

زندانیان توی خوابگاه ریختند. چندتایی از گروه بیست فریاد زدند: «چکمه‌ها را بدهید ببریم گرمخانه!»

می‌گذاشتند تا آنها با چکمه‌ها بیرون بروند و در خوابگاه را پشت سرشان می‌بستند، و بعد که آنها برمی‌گشتند صدای کوبیدن در خوابگاه بلند می‌شد. «همشهری نگهبان، در را باز کن!» اما آن موقع دیگر نگهبانها با تخته سه‌لایه‌هایشان به ساختمان فرماندهی رفته بودند و داشتند به حسابهایشان رسیدگی می‌کردند.

شوخوف دیگر گوشش بدهکار هیچ چیز نبود. سر و کله سزار پیدا شد. گفت: «متشکرم، ایوان دنیسوویچ!»

شوخوف سر تکان داد و مثل سنجاب از تخت بالا رفت و روی طبقه خودش دراز کشید. حالا می‌توانست نانش را بخورد، سیگاری بکشد، و یا بخوابد.

اما چه روز خوبی را پشت سر گذاشته بود و خوابش نمی‌آمد. حال خوشی داشت.

آماده کردن تختخواب کار مشکلی نبود تنها باید آن پتوی تیره‌رنگ را روی تشک پهن می‌کرد (آخرین باری که روی ملافه خوابیده بود، سال چهل و در خانه‌اش بود. فکر کرد برای چه زنها آنقدر نگران ملافه‌اند - انداختن ملافه جز آنکه زحمت آنها را زیاد کند چه فایده‌ای داشت؟) سرش را روی خاکاره‌های بالش گذاشت. پاهایش را توی آستینهای نیم‌تنه فرو برد، و پالتو را روی پتو پهن کرد. دیگر کاری نداشت. این هم روزی بود و گذشت. به نجوا خدا را شکر کرد.

دست‌کم سرش را اینجا زمین می‌گذاشت و در چهاردیواری سلول نخوابیده بود. همین خودش خیلی بود.

شوخوف رو به پنجره خوابید. آلیوشا در جهت مخالف او روی تخت دیگری خوابیده بود تا بتواند از روشنایی چراغ استفاده کند. باز هم داشت انجیل می‌خواند.

آلیوشا نجوای شوخوف را شنید، رویش را به طرف او برگرداند و گفت: «بینم، ایوان دنیسوویچ، روح تو به دعا نیاز دارد، خب برای چی به درگاه خداوند دعا نمی‌کنی؟»

شوخوف به آلیوشا نگاه کرد. چشمان آلیوشا همچون دو شعله شمع در تاریک و روشن خوابگاه می‌سوختند. آهی کشید و جواب داد: «بهت می‌گم برای چی، آلیوشا. برای اینکه این دعاها مثل شکایت کردن پیش بالاییهاست، یا به گوش کسی نمی‌رسد و یا اگر رسید، می‌گویند اعتراض وارد نیست.»

جلو ساختمان فرماندهی چهار صندوق گذاشته بودند که در آنها لاک و مهر بود. مأموران امنیتی هر ماه آنها را خالی می‌کردند. خیلی از زندانیها توی آن صندوقها عریضه انداخته بودند و یکی دو ماهی هم در انتظار جواب روزشماری کرده بودند. اما هیچ جوابی به آنها داده نشده بود و یا اینکه شکایت‌هایشان را «مردود» دانسته بودند.

«ایوان دنیسوویچ، مشکل تو این است که با حضور دل دعا نمی‌کنی. برای همین دعاهایت مستجاب نمی‌شوند. باید مدام دعا کرد، و آن وقت اگر ایمانت درست و محکم باشد، کوه را هم از جا خواهی کند.»

شوخوف پوزخندی زد و سیگاری برای خودش پیچید. از یکی از استونیاییها کبریت گرفت. «نمی‌خواهد برای من موعظه کنی، آلیوشا، من تا به حال ندیده‌ام که کوهی از جا کنده بشه، و

راستش اصلا کوهی ندیده‌ام. شما باپتیستها که توی قفقاز آن همه دعا کردید توانستید کوهی را از جا بکنید؟»

آدمهای بیچاره‌ای بودند. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد دعا خواندن بود، و آن وقت کجا را گرفته بودند؟ برای همه‌شان بیست و پنج سال بریده بودند. حالا دیگر بیست و پنج سال یک حکم عادی بود.

آلیوشا با انجیل خودش را به شوخوف نزدیک‌تر کرد و گفت: «اما ما برای این دعا نمی‌کنیم، ایوان دنیسوویچ، و تنها برای یک چیز در این دنیا خداوند ما را به دعا کردن امر فرموده و آن هم نان روزانه ماست پروردگارا فقط نان امروز ما را بده.»

شوخوف گفت: «مقصودت همان جیره است؟»

اما آلیوشا به حرف خود ادامه داد. چشم‌هایش بیشتر از کلماتش گویا بودند. دستش را روی دست شوخوف گذاشت.

«ایوان دنیسوویچ برای یک بسته خوراکی که از بیرون کسی بفرستد و یا یک کاسه آش اضافی دعا نمی‌کند. دعا برای این چیزهای بی‌ارزش به درگاه خداوند شرم‌آور است. ما باید برای برآورده شدن نیازهای روحانیمان دعا کنیم دعا کنیم که خداوند گارمان عیسی دل‌هامان را از همه آلودگی‌های این دنیا پاک کند.»

«اما آخر، کشیش آبادی ما...»

آلیوشا درحالی که به خود می‌پیچید عاجزانه به او گفت: «نمی‌خواهم کلمه‌ای درباره او بشنوم.» «نه. فقط گوش کن.» شوخوف روی بازوی خود تکیه داد، به طرف او خم شد و ادامه داد: «کشیش پولدارترین آدم آبادی ما بود. به فرض اگر کسی می‌خواست برای خانه‌اش شیروانی درست کند، مزد این کار سی روبل بود. اما از کشیش صد روبل کمتر نمی‌گرفتیم. این کشیش نفقه سه زن را توی سه شهر می‌داد، و با زن چهارمش توی آبادی ما زندگی می‌کرد. اسقف را هم خام کرده بود. باید می‌دید که

چطور سیل او را هم چرب می‌کرد. هر چندتا کشیش هم که آنجا

می‌فرستادند، این کشیش زیر پایشان را می‌روفت. نمی‌خواست مداخلش را با کسی قسمت کند.»

«چرا از این کشیش با من حرف می‌زنی؟ کلیسای ارتدوکس از انجیل رو برگردانده است، و برای

همین است که آنها را زندانی نمی‌کنند. آنها ایمان درستی ندارند.»

شوخوف به او خیره شد، و پکی به سیگارش زد. گفت: «آلیوشا» دستش را از زیر دست او کنار کشید و دود سیگار را توی صورت او پف کرد و ادامه داد: «من منکر خدا نیستم، این را بفهم. من به خدا اعتقاد دارم. این به جای خود، اما به قصه‌های بهشت و دوزخ اعتقاد ندارم. آخر آدم چطور می‌تواند آن قصه‌های بهشت و دوزخ را باور کند. این دیگر توی کت من نمی‌رود.»

شوخوف دوباره راست نشست و خاکستر سیگارش را میان لبه تخت و پنجره تکان داد. مواظب بود که خاکستر سیگار را روی تخت ناخدا نریزد. در افکار خودش غوطه‌ور بود و دیگر به حرفهای آلیوشا گوش نمی‌داد. با صدای بلند گفت: «خب، هرچقدر دلت می‌خواهد دعا کن، اما یک روز هم از روزهایی که باید در زندان بکشی کم نمی‌شود.»

آلیوشا وحشت‌زده گفت: «تو نباید برای بیرون رفتن از اینجا دعا کنی. آزادی را برای چی می‌خواهی؟ بیرون این مختصر ایمانی هم که داری بر باد می‌رود. خوشا به حالت که در زندان هستی. اینجا محل تزکیه روح است. پولس قدیس می‌گوید: چه می‌کنید که گریان شده و دل مرا می‌شکنید؟ زیرا من مستعدم که نه فقط قید شوم بلکه به خاطر نام خداوند عیسی بمیرم»^{۲۹}

شوخوف به سقف خیره ماند و ساکت شد. دیگر خودش هم نمی‌دانست که آیا دلش می‌خواهد آزاد باشد یا نه.

روزهای اول برای آزادی اشتیاق زیادی داشت. هر شب شمار روزهای رفته و روزهایی را که در پیش بود، نگه می‌داشت. اما بعدها از این کار خسته شد. با گذشت زمان فهمید که اگر هم روزی آنها را آزاد کنند، محال است که بگذارند کسی سر خانه و زندگی خودش برگردد. از کجا معلوم که زندگی در اینجا بهتر از زندگی در آبادی خودش نباشد؟

آزادی برای او تنها یک معنی داشت: بازگشتن سر خانه و زندگی خودش که آن هم محال بود. آلیوشا دروغ نمی‌گفت. از لحن صحبت او و نگاهش برای آدم شکی نمی‌ماند که او از زندانی بودن خود خوشحال است.

شوخوف گفت: «ببین آلیوشا، برای تو خوب است. مسیح به تو گفته که اینجا بیایی، و برای اوست که اینجا هستی. اما من چرا اینجا هستم؟ به این خاطر که آنها سال چهل‌ویک برای جنگ آمادگی نداشته‌اند؟ مگر تقصیر من بود؟»

کیلگاس از تخت خود با صدای بلند گفت: «انگار امشب از شمارش دوباره خبری نیست.»
شوخوف گفت: «آره، باید بزنیم به تخته. کمتر پیش میاد.» خمیازه‌ای کشید. «حالا دیگر می‌توانیم بخوابیم.»

خوابگاه ساکت بود و صدایی از کسی شنیده نمی‌شد. آن وقت صدای قفل در بیرون را شنیدند. دو زندانی که چکمه‌ها را به گرمخانه برده بودند از راهرو دوان‌دوان به خوابگاه آمدند و فریاد زدند: «شمارش دوم!»

نگهبانی پشت سر آنها آمد و فریاد کشید: «همه به آن قسمت خوابگاه!»
بعضیها خواب رفته بودند. غرغرکنان بلند شدند و چکمه‌هایشان را پوشیدند (شلوارهایشان را هیچ وقت از پا در نمی‌آوردند. زیر پتو بدون شلوار پاهای آدم از سرما خشک می‌شد.)

شوخوف گفت: «حرامزاده‌ها!» اما خیلی عصبانی نشده بود، چرا که هنوز خوابش نبرده بود.
سزار از جا برخاست و دوتا کلوچه، دو حبه قند و یک تکه سوسیس به او داد.

شوخوف از روی تخت سرش را خم کرد و گفت: «متشکرم سزار مارکوویچ، کیسه‌ات را بده که اینجا زیر تشک بگذارم.» (از طبقه بالای تخت کسی نمی‌توانست چیزی بلند کند و اصلا کی سراغ تخت شوخوف می‌آمد؟)

سزار کیسه سفیدرنگش را به او داد که با نخ در آن را بسته بود. شوخوف آن را زیر تشک گذاشت و صبر کرد تا بیشتر زندانیها به راهرو رفتند. حالا دیگر مجبور نبود پای برهنه خیلی آنجا بایستد.

نگهبان سر او فریاد زد: «آهای با توام، آن گوشه!»

آن وقت شوخوف با پای برهنه از تختش پایین پرید (چکمه‌ها و پایچه‌هایش حالا نزدیک بخاری خشک و گرم شده بودند. حیف بود آنها را از آنجا بردارد). چه دمپاییهایی که برای دیگران درست نکرده بود! اما حالا باید خودش پای برهنه راه می‌رفت. برای او چه فرقی می‌کرد؟ به این چیزها عادت داشت و شمارش هم خیلی طول نمی‌کشید. تازه اگر دمپایی را روز پای آدم می‌دیدند، توقیفش می‌کردند.

گروههایی که چکمه‌هایشان را به گرمخانه برده بودند خیالشان راحت بود. بعضیهایشان دمپایی پا کرده بودند و بعضی دیگر پا برهنه یا با پایچه‌هایشان راه می‌رفتند.

نگهبان فریاد زد: «تکان بخورید!»

ارشد خوابگاه هم بود. گفت: «دلتون هوس چوب کرده، آشغالهای بوگندو؟» همه را به قسمت دیگر خوابگاه بردند. آنها که آخر از همه آمده بودند باید در راهرو می ایستادند. شوخوف هم آنجا پشت به دیوار و نزدیک آبریزگاه ایستاد. زمین زیر پایش خیس بود و از بیرون سوز سردی می آمد.

وقتی همه حاضر شدند ارشد خوابگاه و نگهبان یکبار دیگر گوشه و کنار خوابگاه را گشتند تا مطمئن شوند کسی جا نمانده است. یک نفر کم یا زیاد آنها را به دردمس می انداخت و باید دوباره شمارش را از سر می گرفتند. همه سوراخ سنبه های خوابگاه را گشتند و به راهرو برگشتند.

«یک، دو، سه، چهار...»

این بار تندتند می شمردند و افراد را مرخص می کردند. شوخوف نفر هجدهم بود. خودش را به تخت رساند. پایش را روی لبه آن گذاشت، و در یک چشم به هم زدن بالا رفت.

عالی بود! بار دیگر پاهایش را در آستین نیم تنه فرو کرد و پتو را روی خودش انداخت. حالا دیگر می توانست بخوابد. زندانیان آن قسمت خوابگاه را برای شمارش به قسمت آنها می آوردند. اما دیگر کسی کاری به آنها نداشت.

سزار سر جایش برگشت و شوخوف کیسه اش را به او داد.

آلیوشا هم آمد. او همیشه می خواست دل مردم را به دست بیاورد، اما چیزی از این کار عایدش نمی شد.

شوخوف یکی از کلوچه ها را جلو او گرفت و گفت: «بیا، آلیوشا.»

آلیوشا لبخند زد و گفت: «متشکرم، اما برای خودت که چیزی نمی ماند.»

«فکرش را نکن، بخور.»

حرف او درست بود، اما شوخوف همیشه می توانست چیزی برای خودش پیدا کند. سوسیسی را توی دهان گذاشت و آن را جوید و باز هم جوید. وه که چه طعمی داشت! چه آبدار بود! فکر کرد بقیه خوراکیهایش را فردا صبح پیش از حضور و غیاب بخورد. آن پتوی یک لایی و چرک مرده را روی صورتش کشید. دیگر سروصدای زندانیان آن قسمت خوابگاه را که در انتظار شمارش دوروبر تختهای آنها جمع شده بودند، نمی شنید.

خوابش گرفت. چه حال خوشی داشت. امروز پشت سر هم خوب آورده بود. به مجردی نیفتاده بود.

گروه را به مجتمع اشتراکی نفرستاده بودند. یک کاسه حریره اضافی برای ناهار گیرش آمده بود. سرگروه جیره خوبی برای آنها دست‌وپا کرده بود. از دیواری که بالا برده بودند راضی بود. آن تیغه فولادی را مفتشها از او نگرفته بودند. سر شب سزار او را دست خالی نگذاشته بود. توتون خریده بود. درد پشتش دیگر فروکش کرده بود. هیچ‌چیز روزش را خراب نکرده بود و روی هم‌رفته روز خوبی بود.

سه هزار و ششصد و پنجاه‌وسه روز دیگر را هم باید در زندان می‌گذراند، مثل امروز، از سفیده صبح تا تاریکی شب.

آن سه روز اضافی با احتساب سالهای کیسه بود...

(nbookcity.com) کتاب

یادداشت‌ها

[←۱]

Novella

[←۲]

Lillo

[←۳]

Kuziomin

[←۴]

Baptist the Alyosha

[←۵]

Biunovsky

[←۶]

Fyodorovich Vasily

[←۷]

به کار بردن اصطلاح «رفیق» برای زندانیان اردوگاه مجاز نبود

[←۸]

settlement: workers Free کارگران آزاد (روسی، Voinye) به آن دسته از زندانیانی می‌گفتند

که پس از پایان دوره محکومیت به دلیل محرومیت از حقوق مدنی و یا نداشتن‌خانه به شهر خود

برنمی‌گشتند و اغلب در کارگاه‌های ساختمانی مجاور اردوگاه‌ها ماندگاری شدند

[←۹]

Chelyabinsk

[←۱۰]

Ust-Ishma: از اردوگاه‌های ساحل رود بجورا. در شمال خاوری روسیه شوروی

[←۱۱]

magara

[←۱۲]

اردو گاه ویژه (به روسی، اسوبلاگر) اردو گاهی است با مقرراتی سخت تر از اردو گاههای معمولی

[←۱۳]

Latvia: جمهوری لاتویا در ساحل بالتیک

[←۱۴]

Vdovushkin Nikolay

[←۱۵]

Lovat

[←۱۶]

Grigorych Stepan

[←۱۷]

Panteleyev

[←۱۸]

Tsezar

[←۱۹]

Volkovoy: مشتق از Volk به معنای گرگ است

[←۲۰]

Polomnya

[←۲۱]

Temnenovo

[←۲۲]

Kilgas

[←۲۳]

Vasilych rahkaZ

[←۲۴]

Tikhon

[←۲۵]

Der

[←۲۶]

Kasha: غذای حریره‌مانند روسی

[←۲۷]

Senkaklevshin

[←۲۸]

Gopchik

[←۲۹]

Believers: Old فرقه‌ای از کلیسای ارتدوکس که پیروانش مخالف اصلاحات دینی قرن‌هفدهم در روسیه بودند و افراد آن هم در دوره تزارها و هم در دوره حکومت شوراهای آزار و شکنجه شدند

[←۳۰]

Vyatka

[←۳۱]

Shkuropatenko

[←۳۲]

Bendra: استپان بندرا، رهبر پارتیزانهای ملی‌گرای اوکراین غربی که تا سال ۱۹۵۰ با دولت مرکزی می‌جنگید. بندرا در سال ۱۹۵۹ به دست جاسوسان شوروی در آلمان ترورشده

[←۳۳]

Pood: واحد وزن روسی برابر با شانزده کیلوگرم

[←۳۴]

Goner برابر که در اینجا به معنای زندانی‌ای است که کار زیاد یا بیماری او را از پانداخته و مشرف به مرگ باشد

[←۳۵]

Kulak: به روسی به معنی خسیس که به کشاورزان بزرگ اطلاق می‌شد. در واژگان‌بیلشویستی به معنی «سرمایه‌دار روستایی». کولاک‌ها طی برنامه اشتراکی کردن کشاورزی نابود شدند

[←۳۶]

Kamen

[←۳۷]

Kotlas

[←۳۸]

Eino

[←۳۹]

Novosibirsk

[←۴۰]

Kirov (سرگئی مینوروویچ؛) کمیسر در جنگ داخلی، ۱۹۲۶ دبیر اول حزب در لنینگراد شد، دستیار نزدیک استالین که می‌کوشید با استفاده از نفوذ خود از شدت عمل او بکاهد. قتل کیروف در ۱۹۳۴ «عملیات تصفیه» در داخل حزب را به راه انداخت

[←۴۱]

Frunez

[←۴۲]

Pryakha

[←۴۳]

Mikhailovich Pyotr

[←۴۴]

Moskvas: Vechorka یکی از روزنامه‌های عصر مسکو

[←۴۵]

Zavadsky: یوری زاوادسکی، تهیه‌کننده روسی، عضو تئاتر هنری مسکو، تئاتر ارتشسرخ، و تئاتر

سویت شهر مسکو

[←۴۶]

Yermolayev

[←۴۷]

Prima

[←۴۸]

مقصود استالین است. م

[←۴۹]

از ترجمه کتاب مقدس، اعمال رسولان، بیست و یکم، ۱۳. در اصل کتاب مقدس آمده، بلکه در اورشلیم بمیرم به خاطر نام خداوند عیسی

شهر کتاب (nbookcity.com)



One Day
in the Life of
Ivan Denisovich

Aleksandr
Solzhenitsyn

الکساندر سولژنیتسین به خاطر انتقاد از استالین به هشت سال کار در اردوگاه مخوف گولاگ محکوم شد و تا مرگ استالین در تبعید ماند. در آثارش جنایات استالین و فجایع اردوگاه‌های کار اجباری را بی‌پرده فاش می‌کرد که به اخراج او از میهنش منجر شد. او در سال ۱۹۷۰ برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد.

یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ ماجرای تلاش انسان است برای غلبه بر طبیعت خشن و چیرگی بر سببیت و مناسبات غیرانسانی دوران استالین. سولژنیتسین تصویری از یک روز عادی در اردوگاه کار اجباری ترسیم می‌کند و آن را نمادی می‌سازد از حیات هرروزه تحت حاکمیت خودکامگان، چه در اردوگاه و چه در جامعه. این کتاب فقط دربارهٔ هراس‌های حاکم بر عصر استالین و سلطه‌گری نظام‌های توتالیتر و سرکوبگر نیست؛ از جمله درون‌مایه‌های دیگر آن این است که اردوگاه کار اجباری آوردگاه آزمایش عزت و شرافت انسان نیز هست.

نشر
نو

